ای بوده از برای تو دایم دعای من
بیگانگی مکن چو شدی آشنای من

دست از طلب بدار و گرنه دعا کنم
تا داد من ز تو بستاند خدای من

گر من کنم دعا بسحرگاه وای تو
گر دستگیری نکند وصل وای من

تو از برای جانی و جان از برای تو
من از برای دردم و درد از برای من

تو پادشاه چینی و خسرو گدای تست
هرگز نگفته که کجا شد گدای من

چرا گل مینکند پیدا چندین
که بلبل میکند فریاد چندین

بهر سو سرو آزادی غلامست
که دارد بنده‌ها آزاد چندین

اگر گل رنگ رخسارت بدیدی
بخون خورده نبودی شاد چندین

حذر کن از دعای دردمندان
مکن با عاشقان بیداد چندین

سر زلف تو در بادش نبردی
چرا سرها [illegible]ری بر باد چندین

چو سیل است این که از چشمم روانست
نباشد دجلهٔ بغداد چندین

ببوییت زنده‌ام از باد عمرای
نشاید زیستن از باد چندین

ببین در روی و قد یار خسرو
مکن وصف گل و شمشاد چندین

ای مشک وام داده ز زلفت بنافهٔ چین
زان زلف مشک فامت عشاق گشته مسکین

برخاست بر ریاحین زان طره چو سنبل
بنشست باد پستان زان عارض چو نسرین

یکره به نیم خنده دندان خویش بنما | تا در فتادن آید دندانهای پروین
بسیار روی خوبان دیدم ولیک بی تو | مانند خار باشد گر جمله هست نسرین
چون من نمی توانم برخاستن ز غفلت | گه گه اگر توانی نزد من آ و بنشین
پیراهن جفا را هر روز می بپوشی | عالم چو تنگ دانی بر خود مپوش چندین
لب خواهد از تو خسرو گویی که هیچ ندهم | گر هیچ نیست جانا باری زبان شیرین

ای تیغ برکشیده چو مردم کشندگان | زنجیر تو بگردن گردن کشندگان
از رفتن تو مرده شود زنده زیر خاک | ما این همه مرده که بمیرند زندگان
من دانم و کسی که چو من طالب گلیست | کعبه چه آگهیست ز پای دوندگان
چون تو دگر نیافت کی آب چشم من | چندین که هی دمند بگوشم دمندگان
هر بامداد در پی راهت دوم بدرد | پرسم حکایتی همه ره از روندگان
بادیست کاتش من از آن تیز می شود | هرچند گشت گرد جهان چون دوندگان
صبر و قرار جستم و دل گفت دیر شد | تا بر پریده اند ز دام پرندگان
بیچاره خسرو از پی خوبان بجان رسید | یا رب خلاص بخش مرارش کشندگان

ای گشتها درین چه بلی بن نظاره کن | تا اندرو نگون نیفتادی کناره کن
تا کی بجهد چاره مال و درم کنی | گر ممکنت شود ز غم دهر چاره کن

تاج سر ملک جو نظاره کنی بفرق
جون خشت زیر سر بنه آنکه نظاره کن

بر لوح خاک اچین تقویم جون دیی
ور خویشتن شمار سپهر و ستاره کن

بگذر ز دهر و غصه و اجرام جرخ را
پیش عروس همت خود پیشکاره کن

که آفتاب و که مه و که تیره میشود
سهلی بنور کو ز بان صد خساره کن

دل کو سر بیت کر بک راست بندیش
آن رشته را بتاب و درین سنک پاره کن

ور خار بهر بطنج تجرید من کیشی
طوبی و سدره بشکن و در پشت واره کن

چنبر و بیم فیض اکر در رسیده
آن سیم را بکوش دلت گوشواره کن

ای دل بچشم عبرت نظاره جهان کن
ظاهر نظر چه بینی نظاره نهان کن

چشمت جو شد کیری از پردهای دیده
بگشای پرده دل سرپوش از آن روان کن

زان زر که کم خوری کر دامن کرانت یابد
بردار خاک و خار از دامان خود کران کن

عمر رونده خواهی پاینده تا قیامت
زنهار عمر نیکو با نام همعنان کن

پرواز کن بهمت بر پر ز اوج عزت
جبریل خود شو بر سدره آشیان کن

رخ سوی شاه دل نه کن در غزا خردرا
پس اسب عشق در ران فرزینش رایکان کن

کر تخت عاج خواهی خودرا بلند منکر
در خاک پست کردی زان مشت استخوان کن

از جو بهای ناخوش کر یار زرد باریی
داری رمه زر کر کان بر ز ابر وشبان کن

و اندر صفا جنانی کار زند روی در تو
آیینه های خود را از دای خود همان کن

بی تیغ

چون شمع کش ز سوزش تن گشت جان روشن   گر روشنیت باید تن را بسوز جان کن
خسرو به ملک دل شو چند از زبان شیرین   عالم همه گرفتی شمشیر در میان کن

ای جهانی کشته جان چند کس خواهی شدن   عاشقان بسیار از آن چند کس خواهی شدن
میرسد از تو دمی میرم من از غیرت همی   یک شبی ای جان از آن چند کس خواهی شدن
بهر تو دلها کباب و چشمها پر نم بماند   یک حریفی میهمان چند کس خواهی شدن
من ز دورت سم زنیم تو علی رغم مرا   شهریارا هم عنان چند کس خواهی شدن
گرچه پاکی همچو ماه آسمان هر جا مبین   تهمت آلود زبان چند کس خواهی شدن
هر کسی گریان و شها با تو بنشیند دمی   هوش چشم و سهم روان چند کس خواهی شدن
جان دهد هر کس که بنشیند گفت زین گونه تو   تا بلای ناگهان چند کس خواهی شدن
زین خرامش بس که می میرد بسی نظاره کی   جان خسرو جان ستان چند کس خواهی شدن

بهار آمد ولی رغبت به بستان چون توان کردن   که بی یاران خود حیفست گشت بوستان کردن
کجا آند آن همه مرغان که رفتند از چمن یارب   ندانم پس شد پنداری که یاد آشیان کردن
به پیوسته سلک صحبت دوستان و یاران زنده   بدین خواری نه از زانیت باد دوستان کردن
ترا گویند فراموشم کن و از یاد شو از غم   مسلمانان چنین روی فراموش چون توان کردن
گویند آن مسافر را که صد جا چاره شد جانم   الا ز یک نامه گردی توان پیوند جان کردن

بفتراکت نه بندم دل مرا چون نیست آن بهره / که بتوانم ترا دست شفاعت در میان کردن

بیا تا شکر غم گوییم خسرو بعد ازین چون ما / ندانستیم در ایام شادی شکر آن کردن

بالای تست این پیش من یا سرو بستانست این / چشم منست این پیش تو یا ابر نیسانست این

مردم بجان جا کرد تا دیو و پری لشکر ترا / نی خوبیست این مهر تو ملک سلیمانست این

تو میروی و در سر کران خلقی بفریاد و فغان / ای کافر نامهربان آخر مسلمانست این

ترسان همی بودم که جان چون می‌ستانند کافران / ای دل کنون پندار کان آفاق روحانست این

هر سو که می‌افتد گذر غم گران لشکر نبود تر / هر لحظه می‌آید بسر تا راه پیشانیست این

هر جا بدت زان جور وش ای جان محسن کش کش / چون جمع بودی جمع و خوش وقت پریشانست این

شهری بکشت آن خوبرو آگاه جان فتنه جو / گستاخ می‌بینی در و خسرو چه نادانست این

تا چند کوشی آخر در خون بی گناهان / آهسته تر زمانی ای میر کج کلاهان

چندانکه در تو بینم چشمم نمی‌شود پر / چون دیده گدایان بر خوان پادشاهان

من چشم باز کردم خاک در تو دیدم / چون کوریم بیارد از سر بر سپاهان

بی تو دو دیده چون نیست از گریه هیچ فارغ / من داد خود نیابم هرگز بدین گناهان

غوغاست پیش رویت از عاشقان که باشد / بازار بر دکانها گرمی بجایگاهان

عشاق روسیه را لازم بود ملامت / چون لخت ملایک بر نامه گناهان

خسرو ز زلف و خالش اندوه خود چگویی / دانی که غم نیاید اندر دل پریشان

چشم است یا رب آنچنان یا خود بلای جان من / حورست از پنهان و پستان یا غارت ایمان من

مردم کش پنهان تویی آشوب عقل و جان تویی / سلطان سلطانان تویی نی نی که خود سلطان من

شوخ و ستمگر پیشه‌ای تا آن بی اندیشه‌ای / خونین چو شیر بیشه‌ای صیدت دل قربان من

هر روز آیم سوی تو دلجوییم از گیسوی تو / کان دل که دارد موی تو بودست وقتی زان من

از غارت خوبان مرا جانی رها شد مبتلا / تو شوخ ناگاه از کجا پیدا شدی بر جان من

ای گنج دلها نیستت در قتل جابکی دستت / در دهن آمد پیستت دیوانگی درمان من

هجرم بکشت و شوق هم روزی نگفتی از کرم / چون نیست در شبهای غم آن عاشق حیران من

بر عاشقان تنگدل زنجیرشان منه بر جنگ دل / آخر بترس ای سنگدل زاه دل و افغان من

گفتم بیا در خانه‌ام بر بوسه ده پروانه‌ام / من عاشق و دیوانه‌ام تو بشنوی فرمان من

خیز ای صبای مشکبوی بر کاوخ راه جوی / حال من مسکین بگوی در خدمت جانان من

امروز ده فرداش یاد از گریه خسروی گشاد / زیرا نخواهد ایستاد امروز زین باران من

ای ز چشم من بشد چشم تو لبت خواب من / تاب نماند در دلم زلف تو برد تاب من

فتنه چشم تو ستد خواب مرا بعهد تو / فتنه چو خواب کم کند بهر چه برد خواب من

تشنه خون فتنه‌ام بس که بخواب و خورد من / دشمن آب دیده‌ام بس که بریخت آب من

از تو همای کی رسد سایه بر استخوان من / چند بخیله میرود در وطن خراب من

دی در تو همی زدم آب بجفا گشاد دیم / بخت در دگر گشود از پی فتح باب من

در شب ماهتاب اگر سگ هم شب فغان کنند / آن سگ با فغان منم روی تو ماهتاب من

عمر شتاب میکند وقت وفای وعده شد / هست ز عمر سوی فنا بیشتری شتاب من

از پی سجده درت عرض همی کنم ولی / لیک سرشته شد زمین جمله بخون ناب من

دور من از تو گشت شب در غم روشنی خورم / آه جهان فروز من بس بود آفتاب من

در دیرت می دیده گریه خنده من ملی / خود همه در دی پر بود حاصل این کلاب من

سوزش خود چگونه بیت کس که بگفت آدم / آتش دل بس از زبان حال دل کباب من

بوسه سوال کردمت خنده زدی بریز لب / گر نه معنی ابلهم همین بس بود دم خواب من

دوش ز جرعه لبت جان و دلم خراب شد / گرچه ز آب زندگی گشت تشنگ شراب من

زلف تو زان خود کنم رسم از آن که رو بد / گردن چون منی کند بسته بدین طناب من

در پی سجده درت عزم تیممی کنم / لیک سرشته شد زمین جمله بخون ناب من

خسروا از انقلاب تو گرچه که مانده بی سکون / هم بسکون بدل شود این همه انقلاب من

رفتی و شد بی تو جانم زار باز آی و ببین / چه سینه دارم ز هجر افگار باز آی و ببین

بر سر کوی تو بادی زانکه در کویت وزد / دیده من پر خس و پر خار باز آی و ببین

بی تو از خون دو دیده یادگاری می کنم / عشرتم زین دیده بی خار باز آی و ببین

کو بیا ای و ببین حال من از کفت من
بو که بزیم جان من یکباد و بازای و ببین

چون تو رفتی از من و من از خود اکنون لطف کن
گاه رفتن آخرین دیدار بازای و ببین

من نمی کویم بیاد شخص چون خونم نکر
از خم کیسوی خود یک تار بازای و ببین

کر ندیدی سوزش مجنون بدرد و داغ عشق
در دو جوانغ چنر و غمخوار بازآی و ببین

وله طاب ثراه

سرمست رود چو در کلستان
پامال کند جمال بستان

من ناله کنان ز غم همه شب
او خفته بناز در شبستان

یارب که از ان خدای فارس
انصاف من شکسته بستان

ای چشم ترا بکشتن من
یک غمزه و صد هزار دستان

هم مستی و هم خوشی و هم وقت
خوش باد همیشه وقت مستان

فریاد ز بلبلان بر آمد
مخرام بناز در کلستان

داغی که فراق بر دلم کرد
بشکاف و ببین هنوز هست آن

شد کشته بدست جور خسرو
آخر نکهی بزیر دستان

فتح می آید در دیبلرد دولت یار کن
باز قصری خود نکاری آسمان همراز کن

کوش نصرت کوب و جرم طبل اکر سوده شود
تیغ بر کشتن پوست از سرهای کافر باز کن

بند بند کافران کر فی المثل از آهن است
انچنین بندی بپای پیل کرک انداز کن

تیغ تو کاندر لشکر کلید فتح شد
دست بگشا قلعه در بند را در باز کن

تیر خود را گو که جان در خصم کز بلاست
گر کشی تو در میان مانی چنین پرواز کن

زنده شد ز افسانهای تخت تو بهرام گور
زین فسانه هفت گنبد را پر از آواز کن

ز ابر نیسانی خود ز آوازه باران در
غلغلی افکن بدریا گوش ماهی باز کن

دامن شیرزها خسروا جمله بگیر
وانکه انعام ندیمان سخن پرداز کن

گر تو کلاه کج نهی نوش زما شود مکن
ور شکنی بر قبا جامه قبا شود مکن

خفته به لنت نرگست ور بگشای هم دمی
شهر تمام کو بکو پر ز بلا شود مکن

چشم تو مست شد مکن مست ترش بخون من
زان همه تیر بی خطا یک دو خطا شود مکن

مرده بمانده راز کرد بر خویشتن به بین
در دل همچو سنگ تو میل جفا شود مکن

خسرو خسته را اگر دل ندهد خیال تو
جان و دلم ز یکدگر مرد و جدا شود مکن

گرچه ز خوی نازکت سوخته گشت جان من
سوی تو می کشد هنوز این دل مهربان من

خواب نماند خلق را در همه شهر کز غمت
دور شنیده می شود درد دل شب فغان من

هیچ عبارت از درون می نبد از دم شکون
گرچه شد آب جمله خون در تن ناتوان من

وه که ز چون توی و بس نام غبار بر زبان
نیست کسی که بفکند خاک درین دهان من

گرد منیم بجان امان بزل ره تو غسه من
ور کشیم برایگان گرد سر تو جان من

گفتم از دم

گفتیم از چه ناخوشی رنج تو چیست بازگوی | دوری دوستان و بس دور ز دوستان من

بس که تو شوخ دلبری کم شود از دل کسی | گرچه که دیگری بود بر تو رود گمان من

دور مکن ز دامنش گرد من ای صبا از آن | در ره او ازین هوس خاک شد استخوان من

خون دل من آب شد از پی روشوییش | خاک نیم و هنوز از پی آن جوان من

خشم کنان پیاله را صبح کنیم یکدگر | جان و دل من آن تو رنج و غم تو آن من

گه ز دو بتو فتنه هیچ بخسروت نظر | نیک شتاب میرود ترک سبک عنان من

وله المغفره

ماهی گذشت و شب نخفت این دیده بیدار من | یادی نکرد از دوستان بازی فراموش کار من

فریاد شبهایم چنین گر در دمی آرد خبر | بسیار دلها خون کند این نالهای زار من

زین بخت نافرمان خود از حسرت میرم ولیک | بیرون نیاید چون کنم این جان بدکردار من

یارا چه چشم نکو دیدن نمی آرد مرا | ای دیده بدگو رشو کز بنگری در یار من

تا نای رقیب ار می کشی هم بر کفن بر تیغ را | تا تا که شرم می آیدت زین دیده خونبار من

گر تو نیازاری بگو تا خویش را قربان کنم | چه پرسی از آزار دلم می بین بجان آزار من

ای جان من آخر هنوز از چیست را بر و گره | بس نیست آن کین زلف زد چندین گره در کار من

من خون خود کردم بحل زان گونه گر ایم کشد | باشد که خشمت کم شود ای کافر خونخوار من

گفتی که این راز درون سوزی ندارد خسروا | نور است می گوی ولی پیداست در گفتار من

دریغ صحبت دیرینهٔ وفاداران
خوشا آن نشاط و ترنم که بود با یاران

چو دوستان وفادار رخت بربستند
جهان چگونه توان دید بی وفاداران

پدید نیست از آن هم یکی تعالی الله
نبوده اند مگر آن خجسته دلداران

مگر ز من بمتاع زمانه غره مشو
بهرزه چند توان کرد کار بیکاران

دلا بدانکه به تغییر هم نمی ارزد
جهان که صورت خوشیست پیش بیداران

فراق کرد دل ما فگار و مرهم نیست
بگفته فلک از بهر این دل افگار ا

دوای عشق ز افسردگان مجو خسرو
طبیب مرده نسازد علاج بیماران

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف [illegible] مفعول مفاعیل مفاعیل

از آتش عشق تو چنان سوخت تن من
کز سوز بپیچید گشت سراسر بدن من

از عشق خیالی شده ام خلق ندانند
پوشیده خیالیست درین پیرهن من

دی تیغ زنان بر سر من رفت ندانم
کی بار رسد بر سر من تیغ زن من

در تفرقهٔ مجلس ما کوشش تو چیست
آراسته گرمی نکنی انجمن من

ترسم که شود آتش دل همره خاکم
وین آتش سوزنده بسوزد کفن من

خسرو نکند ترک غم عشق تو در خاک
گر سوده بریزد همه اجزای تن من

بریده دانهٔ جانها ز خط همچو مور خش دان
گزیده شکر دلها ز چند همچو مار خش بین

بخوبی و جوانی از پی تاراج هشیاران
گهی سرمست و گاهی سرخوش و که در خمار [illegible]

لمی

لبش خونها که خورد آنکه بزیر بوسه‌اش بنگر   درون شیشهٔ صافی شراب خوشگوارش بین
ازو دانم لب شیرین او را یاد کردی نی   مرا در دل ز داغ هجر چندین یادگارش بین
دلا او روز و شب مستست حال خود کرا گویی   کمین میسازو فرصت جوی و روزی هوشیارش بین
خیالش را بگو گر دیدن عاشق همی آیی   بباری تماشای دو چشم اشکبارش بین
رباید باد گلرا دیده لیکن ار ندیدستی   که سروی رباید بر توسن سوارش بین
بده تا بوسه فروشم جان و گاه دادن بوسه   یکی را ده شمار و بهر جان من شمارش بین

ز هجر دوستان خون شد درون سینه جان من   فراق همنشینان سوخت مغز استخوان من
جدا افتاده ام از صحبت یاری که می مردم   اگر یکدم فراق او گذشتی بر گمان من
بنوبت می ستاند جان اجل هر روز یاری را   ازان ترسم که این نوبت رسد ناگه بجان من
همه جور و جفایت گفته بودم با دل پرخون   ولی برگشتنت هرگز نبود اندر گمان من
ز درد و داغ هجرانش چنان مجروحم این ساعت   که بوی خون همی آید ز فریاد و فغان من
ولی دارم کباب از غم درون سینه پر آتش   که گر دم میزنم بر می دمد دود از دهان من
ازان آبستان دو پستان خونابه می ریزم   که زود افسانه خواهد شد بهر سو داستان من
غزای خویش میدارم که میدانم که بعد از من   ز من کس یاد نارد چون شود کوته زبان من

وصیت می کند امروز خسرو همنشینان را
که در پهلوش بگذارید فردا استخوان من

ترک من بر عزم رستن تیر در ترکش مکن / غمزهٔ خونریز را بر خفته لشکر کش مکن

هر آن دل سنگین چو کردی تیر مژگان تره / تا مرا جان هست در تن تیر در ترکش مکن

گر نه دل را زان لب شکرفشان در دیده / خنده در دیده زان لبهای چون شکر مکن

در چرخ هم گرد زلفت یافت پنهانش مدار / هفت سیاره است دوران فلک پوشش مکن

پای کوبان می رود حکمت بر آتش لاخ دل / کو برای جان ما آن نعل در آتش مکن

خوابگاهم بی تو خون آلوده خواهد شد ز رشک / من که در خورد پلاسم اطلس مفرش مکن

پیش بار رفتست آب چشم خسرو آبرو داغ / آب بار اینست در ره شک بر ابرش مکن

اگر نخواهمش آن روی دلستان دیدن / بهیچ روی نخواهم بکام پیمان دیدن

بسینه هیچ صفائی نهشتش پی آنکه / تو دنیش ز صفا مغز استخوان دیدن

جوابگینه صافیست لطف اندامش / هر چه جز زان سوی او بگذرد توان دیدن

جور وی از نکرم جان دهم که حیف بود / چنان جمالی داگاه رایگان دیدن

زرعش بدیدم و شد سرخ چشم من بلبش / که شیر دیدم و خونم نبود آن دیدن

بسی زیان و دل جان ز هجر او دیدم / که هیچ سود ندارد از آن زیان دیدن

تمام هستی من بود گر کند نظر هی / نخواهم آن همه هیچ در میان دیدن

مکار من ز خم جعد یک گره بگشایی / مگر که دل بتواند خلاص جان دیدن

گرا گریه نمی بینم از غمت زیرا / نعالیست که شوانمش گران دیدن

کم زانکه جان بگوی تو دانیم سوختن / گر جلوه وام تو شنوانیم دوختن

گر تو نظاره آیی و پا پرسشی کنی / ما را کدام کار به از خانه سوختن

در پرده پوشیم چکنی کوشش ای رقیب / جهلیست چاک دامن دیوانه دوختن

جانا مده اگر دو جهانت دهید از آنک / یوسف بمن برید نشاید فروختن

شبهای من سیاه ترست ارچه شمع را / از آه من چراغ توان برفروختن

دعوی عشق کردی و خسرو ببایدت / چون هندوان در آتش غم زنده سوختن

بحر رمل مثمن مشکول منخ وزن او فعلات فعلاتن فعلات فاعلات

منم و خیال بازی شب و روز با جوانان / ز خط خوش تو با خود رقم خیال خوانان

که ز دیده شهر از ایشان که اسیر تو جهانی / تو چو خونیان ظالم ز کرشمه تیغ رانان

تو که پر ز زهد و تقوی بجز آشتی کشی صد / چه غمت بود و عفی الله ز هلاکت جوانان

چو غمت فروخت آتش ز برای هیزم او / همه جان پاک بردی ز برای پاک جانان

سخنم فراغت از دل هوس هلاک حسنش / چو نفیر و آه جانم بحضور نا توانان

من و حیرت و خاموشی تو شناسی این معما / که حدیث خوش نگفتی ز زبان بی زبانان

چکنم چه حیله سازم که بجان رسید کارم / که ز طعن خلق نادان ز زبان کار دانان

دل و جان و صد غم از تو بدرون جان نشستت / تو ز جان لبی پی بسکه چه کنی ازین گرانان

تو اگر چه گاه گاهی نکنی نگه بخسرو
چه خوشست وه که جانش بحدیث بدگمانان

مبارک باد ماه روزه داران / بدان هستی فدای هوشیاران

مده ای محتسب تشویش خشمش / که در خواب خوش اندان بخاران

زگریه پیش میسوزیم با آنک / نگیرد تشنگی در روز باران

رخت در چشم مشتاقان چنانست / که شربت در دهان روزه داران

هنوز در خون من آن کافر همه روز / گوارا باد می برغم کپاران

غنیمت دار خواب بیغمی را / که شب ناخوش رود در پاس داران

بیاور آن قدح ای ساقی شوق / که برخیزد و بنوداین می کولدان

مخند از درد من جانا نه بر باریست در دمن / درون تا آتشی بنود نخیزد دود از روزن

گناهی جز وفاداری من اندر خود نمی بینم / ندانم تا که گوهودت که دل از دوستان برکن

اگر از یار خون ریزی حلالت کردم ای بدخو / دگر از دوست جان خواهی رضایت جویم ای دشمن

بجز از من همه اسباب هستی جز وفای خود / که آن در خاک خواهد رفت دوتر از روی با من

نه جامه جان اگر پاره کنم کی باورم داری / ز تا کاسیب خاری هیچگه نگرفت در دامن

مرا در باغ میخوانی مگر آگه نه از خود / رها کن تا ترا بینم چه جای لاله و سوسن

الا ای ساقی مستان طفیل جرعه رندان / شرابی گر نمی از زم سفالی بر سرم بشکن

رقیبا گردنش بار گریبان بر نمی تابد / تو از خون مسلمانان گران بارش مکن گردن

برفت از یاد خسرو زاد و بود کهنه در گوشش / چو مرغی در قفس ماند فراموش گردد مسکن

بچاره دل

بیچاره دلم خون شد در فکر خیال تو
تا چند هنوز آخر دوری ز وصال تو

عقل و دل و جان و تن برد این همه عشق از من
من مانده‌ام و چشمی حیران جمال تو

این نوع که من دیدم دُرّت گل جمال خود
مشکل که برم جان را از دست خیال تو

یارب که چه ظلمت این در داکه چه داغست این
بر جان مسلمانان از هندوی خال تو

صد قصه فزون دارم باز از درد دل خود
لیکن زبان نارم از بیم ملال خود

کارم از دست برفت ز نادیدن تو
زین پس ای دیده کجا ماند که دیدن تو

آن کجا رفت که در کو جز بجولان رفتن
دل بد ز دیدن و دز دیده بیاد دیدن تو

آن بخون زیر خود از چشم رضا دیدن آن
وان برا حوال من از چشم جفا دیدن تو

حال زار کد من شب تیره بپرس دانی
که چه فرقیست ز نادیدن و تا دیدن تو

خواست خسرو که نه بیند غمی اما چه کند
دیدنی بود نگارا غم نادیدن تو

بوی وفا ز طرهٔ عنبرفشان او
عشاق را نه جز ستم بیکران او

شب نگذرد که جی نکنم تا بصبحگاه
شاید که بشکنند گلی از گلستان او

از برق آه [illegible] سیل سرشکم که میرود
افغان ز دست غمزهٔ نامهربان او

تن موی [illegible] او بهر موی از تنم
غم کوه کوی از غم هم کوه گران او

خم گشت قد چو بیچاره خو پشت
طاقی که شود دیگی پاسبان او

بحر منسرح مثمن مطوی موقوف ازامن فعلاتن فعلاتن

عاشق و دیوانه ام بیپدله یار کو ‌ سینه ز هجران بسوخت شربت دیدار کو

گرچه گلستان خوشست ور چه چمن دلکشست ‌ این همه دیدیم لیک آن گل رخسار کو

ناله سر عاشقی از دل افگار خویش ‌ از من بیدل بپرس کان دل افگار کو

نفس من بت پرست هست بکشتن سزا ‌ تیغ نه پیداست بجاست بازوی این کار کو

عشق چو دعوی کنی بس غم جان را مخور ‌ دوستی جان گرفت دوستی یار کو

آه که روی چنان روزی این چشم نیست ‌ دیده ه بیدار هست دولت بیدار کو

بر سخن درد ما گوش نهد گرچه یار ‌ خسرو بیچاره را طاقت گفتار کو

ای گلستان ترا بالای سرو ‌ وز تو زیب قامت رعنای سرو

بشکل سرو ار چه بستانها خوشست ‌ با چنان شکلی کرا پروای سرو

هر کرا با گل عذائی سر خوش است ‌ کی سر باغست یا سودای سرو

راست گویم چون مرا با تست کار ‌ راست ناید کارم از بالای سرو

میبدرم بر یاد بالایت چو گل ‌ جا بر چشم قامت یکتای سرو

هم بجکه باشد که زیر پایی تو ‌ سر نهم چون سبزه زیر پای سرو

خسروت بر چشمها جا کرد ازانکه

بر کنار جوی باشد جای سرو

عشق نوست و یار نوست و بهار نو — زان روی خوب روز تو و روزگار نو
جون در نیاید از در من نوبهار من — زانم جه خوش دلی که در آید بهار نو
در نوبهار جون تو نه در جمن مرا — از سرو نو جه خیزد و از لاله زار نو
بس تو بهای کهنه که بشکن زانکه هست — در جشم نیم مست تو هر دم خمار نو
دارم دل غمین و ندانستم این که باز — هر روز نو شود غمم از غمگسار نو
در خاک یادگار برم درد تو که تا — هم باری کهن شود آن یادگار نو
بردی دلم مرنج ز گستاخیش از آنکه — نوبرده الیست پیش خداوندگار نو
خواهی بریز و خواه نه باری من از دو جشم — ریزم گهر بگوی تو هر شب نثار نو
خسرو ز عشق لاف و جوی قرار دل — بخشد مگر خدای دلت را قرار نو

من اینجا و دل گمره در آن کو — از آن گم گشته مسکین نشان کو
مگو ای پند گوی او بزی خوش — خوشم گر زنده مانم لیک جان کو
مرا گویی که رو با صبا بوی بیان — تو خود میگویی اما گو که آن کو
مدل گویم سخنها خواهمش گفت — جو او پیش نظر باشد زبان کو
[illegible] از ناتوانی بیش تر زانکه — بپرسی خلق را کان ناتوان کو
[illegible] ز مردن دعای تربت من — پسندست اینکه تو گویی فلان کو
بگستاخی حدیث بوسه گفتم — بخنده گفت ای خسرو دهان کو

کس چون جهد ز گیسوی همچون کمند تو / جایی که آن کمند شود پای بند تو

آموخت چشمهای مرا گریه‌های تلخ / وز دیده خنده‌های لب نوش‌خند تو

شویم همی بگریه لبت را که هست حیف / کافتد بخاک سایهٔ سرو بلند تو

ای پندگو که گویم از عشق او بخیر / چون دل بجای نیست چه خیزد ز پند تو

دلهاست این سپند تو آخر چنین مسوز / یک پند من بگوش کن ای من سپند تو

تا کی هنوز در دلت از خسته غبار / گر خون دل نشاند غبار سمند تو

دل تنگیم بکشت و هنرهای عیب اگر / تنگیست این قبا بتن ارجمند تو

کو تا بروح من کند از بعد مردنم / کس گر دهد نصیبهٔ حلوای قند تو

گرد از زلف را که ز عالم برون گریخت / چندین هنوز می بجهد از کمند تو

بیا ای باغ جان تا بنگرم پر در روان تو / مرا اینجا رها کن تا ببینند باغبان تو

ز فریادم بنالد کوه و تو نندیشی سوی خود را / تعالی الله چه سنگست این دل نامهربان تو

تو آگه نی و من با تو بدینسان عشق می‌بازم / که خود را گه گهی دشنام گویم از زبان تو

بخواهی دید کز ظلم تو آخر تیره من روزی / من مظلوم میخواهم مرد در دست اندر عنان تو

مرا گفتی که باشی تو که بوسی آستان من / گر این گستاخیم بخشی غلامم رایگان تو

بحیله زیستی خسرو که دی پیش آمد و دیدی / کنون باز آمد آن مردم کش اینک بهر جان تو

صبا ای باد یکی جانب آن بستان شو / سر آن زلف پریشان کن و مشک افشان شو

من چو زان کوی شوم کشته چو خواهی زن غم
از پی بوی دگر باره دران بستان شو

خون شدی ای مه بدخو که نمودی این راه
که بران سرکش خود کامه نافرمان شو

تشنه خون دل ماست دو چشم مستش
مردم ای دیده من ساقی آن مستان شو

صنا رفت چو جانم بنعمت لطفی کن
تا شوم زنده ز سر هم تو درین جان شو

همه در مجلس شاهان شوان خورد کباب
یک شبی بر جگر سوخته هم مهمان شو

آرزو دارم کاهی ز لبت یکروزی
با مگس کوی که غارت گر خوربستان شو

گر همی خواهی در دیده کشندت خوبان
گفت خسرو کن و خاک کف در خسرو خان شو

تا بر نامه شد خبر از مه با کمال تو
شیفته گشت عالمی زابروی چون هلال تو

تا بدو هفته ماه اگر راست کند جمال خود
تیر نگاهش او فتد هر شبی از جمال تو

از خط ارچه کشته شد خلق نپرسدت خدا
نامه من سیاه باد از رقم وبال تو

نخل قد تو در دلم کاب همی خورد ز جان
بین که چه میوه بر دهد زین خوش آن نهال تو

تن ... در رخ بیفزایم به صبوری ار نه کو
دولت آنکه بنگرم روی خجسته فال تو

دور ز بند کی تو گرچه خیال گشته ام
از دل و دیده میکنم بندگی خیال تو

خال تو گشته و چشم من ره زن خال چون بود
کافر سرخ چشم من دزد سیاه خال تو

گر ... [illegible] بند آفتاب را
همت مدبری چو من بس هوس وصال تو

عمر بکنج فرقتم رفت و نگفتیم کیی
این قدری که خسرو احیست بگو شته حال تو

گر باده می خورم بسر من خمار تو
ور در چمن روم بدلم خار خار تو

خون می‌شود ز نالشم جگر سنگ و همچنان
با سنگ خویشتن دل نااستوار تو

از دیدن تو مست و خرابم تمام روز
جان میکنم تمام شب اندر خمار تو

بیرون جهان سمند که خواهم بصد هوس
مردن بپای خویشتن اندر شکار تو

دارا تب غم تو چو پیش من نمیخورد
شرمنده دلم من و دل شرمسار تو

گرم بیاری سگ کوی تو شد بسر
روزی نگویدش که چگونه است یار تو

داغ تو دارم ار نکنم خدمتی دگر
کم زانکه در زمین برم این یادگار تو

هر کدام روز بود عقل و جان و دل
گر این متاع خرج نگردد نگار تو

صد پاره شد چو غنچه خسرو و خوشم
باری گلی شکفت مرا از بهار تو

گردد کمند بهر جفاست این دل عشاق تو
بهر چه بازی کند زلف تو با ساق تو

تا به نخلطان تنگ چیست در آمدنت
چاه جانم در پید رشک نخلطاق تو

بو که نیاید ز تو شستن نعل سمند
پای بزرگان گرفت گریه عشاق تو

گریه کنم تا نگر ز ابرو اشارت کنی
لیک ز بار این من خم نخورد طاق تو

پیش تو گر مردنم هم نگذارد رقیب
بهر چه باری زند خنجر [illegible]

از دوری خود جانا حال دل من بشنو
اندوه فراق گل از مرغ چمن بشنو

ز آن نوعی

زان موی بنا گوشت هر کس که گله دارد   آن طره یکسو نه از گوش سخن بشنو

نافه همه بوی خوش از زلف تو میدزدد   غمازی آن دزد از مشک ختن بشنو

با این همه نیکویی اندر رخ تو چینیان   مشنو سخن بدگو گفتند بدین بشنو

از باد هوایت دل صد جا بدرید این خود   بشکفت گلی دیگر ای غنچه دهن بشنو

تو جان منی گر دور از تو همی میرم   ای جان جدا مانده از غم تن بشنو

بشکست می لعلت چون توبه خسرو را   اکنون صفت مستی زان توبه شکن بشنو

ای زندگانی بخش من لعل شکر گفتار تو   در آرزوی رویت مردم از حسرت دیدار تو

معذوری از زلف سیه پوشی بر آن رو همچو مه   سیری ندارد هیچکه جز دیدن دیدار تو

زین پس بخوبان ننگرم در کوی ایشان نگذرم   گر هیچ یکباره جان برم از غمزه خونخوار تو

گر شهد باشد در دهان یا آب حیوان در نهان   گفتار می گویم که آن نبود بجز گفتار تو

گر تو مرا از چشم تر دشوار آیی در نظر   بیرون کنم دیده ز پی آسان کنم دشوار تو

در کوی تو هر دری افتاده می بینم سری   اینست کاری دیگری جز کار تو جز کار تو

خواهی نمک زن ریش را خواهی بکش درد نهان را   هر چون که خواهی خویش را بر بسته ام زنار تو

چون عجز سم بگفتار آورم یا گریه در کار آورم   گر رو بدیوار آورم باری همان دیوار تو

خواهی ز بهر خنده پیش افکنی افکنده   اینک چو خسرو بنده تو برده بازار تو

آن کیست که می آید صد لشکر دل با او / درویش جمالم سلطان دل با او

بی صبح شبی جواهم کو را غم خود کویم / من کریم و او خندد تنها من و تنها او

پیستم بخیال خود من با وی و او با من / یارب جه خیال است این اینجا من و آنجا او

هجرم که ز جرخ آمد از آه خودش زین پس / تا خویشتن نکذارم یا من بجهان یا او

مهتاب جه خوش بودی کر بودی من تنها / لب بر لب و رو بر رو او با من و من با او

کویند جرا آخر دیوانکیت خوش شد / دیوانه جرا نبوم ماه من شیدا او

من خسرو و او شیرین بنکر که جه شکل است این / دیبا جه دلها من آینه جا نها او

بحر خفیف مخبون مقطوع وزن او فاعلاتن مفاعلن فعلن

ای خر دست لعل جون می تو / ماه را داده آب در خوی تو

می مراد نه لب بکوشش برم / بس که پیستم ز لعل جون می تو

جون کنی وعده باز کویی کی / من بصد جان غلام آن کی تو

کفتیم مردن تو از پی کیست / هم بجان و پی تو کز پی تو

جون غمت بکشدم تو کویی هی / دیدیم بس بود بهمان هی تو

کفتم از تو حیات دارم کفت / کو نکو دان حیات لا شی تو

خسروا جون سرای کشتی / مهر با نیست شعله بر [illegible]

تا شده جشم آشنای روی تو / جشم از دامن روان شد سوی تو

بس که مویت در خیال من نشست — در خیالم کین منم یا موی تو
عاشق روی توام گر پس صفا — روی بتو آن دید اندر روی تو
گفتیم پی روی من در گل مبین — چون کنم می آیدم زلف بوی تو
مردمان را خواب اگر آید بشب — برد خواب من شب گیسوی تو
من کجا خسپم که از فریاد من — شب نمی خسپد کسی در کوی تو
بفکنی در گردنم دستی که نیست — این کمان را طاقت بازوی تو
سر زانو مانده ام از دامنت — تا چرا بوسید سر زانوی تو
بنده خسرو از سر جانها خاکیت — تا شنید ساعتی پهلوی تو

خلقی همه در شهر و مرا جان بدگرسو — هر کس برسی و من تنها بدگرسو
بینم چو رامش بر دم باش ببوسیم — و پستم بدگرسو رود و پا بدگرسو
او رفت و من از مستی خویش ندیدم — کو باز سوی خانه رود یا بدگرسو
ده کان چه زمان بود که کردیم وداعش — او رفت بسوی دگر و ما بدگرسو
عشق عفی الله طلب وصل چه پیشت — معشوقه دگرسو و تمنا بدگرسو
ره [illegible] ور زسند دوست بسندست — خسرو زرو و از رخ زیبا بدگرسو

دو رخ بنماد و بازار دو کوکب بشکن از مرد — که گردد تافته خورشید و ماه روشن از مرد

کشیدند آن دو لب فتوی خط بر همچو من مسلمانان | مه بلا انگیز که تعلیم تو چون گشت این و آن مرده
ز جان و دل چو یادت میکنم دایم عجب داری | که جان و دل ز یکدیگر برشکنند و من از مرده
دو محرم همید بد پندارم دلی چون من گرفتارم | بحق دوستی نزدیک من شد دشمن از مرده
به بند دیگر کمر هنگر دلی هیچش بالطافتی | تو بنما قامت خویش و کمر تا بشکن از مرده
به پیش ای یوسف جان گریه زین دو چشم یعقوبی | که غرق خون و خونابست یک پیراهن از مرده
مرا تنهای دو عالم جزای طاعت ای زاهد | که من کردم گریبان چاک و چیدم دامن از مرده
عمارتهای عمر و عقل خسرو شد خلل پیدا او | بیا زود ای اجل بنیاد هستی برکن از مرده

ازین سان ناوک میزند چشم شکار انداز او | بسیار مرد نوشیر دل کرده شکار باز او
جای که در هر تار موشد بسته صد گردن کشش | با باد عیاری کند زلف کمند انداز او
بر حکم آن خط کز قضا پیوسته اندیش کرد رخ | جان دام او داد ای یقین هر عاشق جانباز او
گفتی که در تیغ جانت رابند قفص بسیار شد | این هم نماند ای جان بسی نزدیک شد پرواز او
شوقی که هست از شمع خود آلوده آتش مرا | کر مطرب ارد در نوا ترپیم سوز ساز او
ای محرم الجنت زان صنم گفتم کنون بیرون نهی | چون من روم بر کوی من از خون نویسی راز او
چیست مینالد پیش کس زیرا که گرید خلق خون | کز بس جراحتهای دل خون میچکد ز آواز او

سوی شکار ای بسر نازنین مرو | رحمی بکن برین دل اندوهگین مرو

شیران نبینند مرد تو چون غمزه میزنی / بر آهوان چشته بلنگ کمین مرو
بگذار تا بخویشتن آیم ز بیخودی / روزی دو مردمی کن بدنبال زین مرو
یک تیر از کمان توام میکند هوس / امروز هم مراکش و جای کمین مرو
دی گشت رفتی و دل خلقی ز جای رفت / رفت آنچه رفت بار دگر این چنین مرو
یک پارسا نماند بشهر از خدا بترس / مست و خراب سوی برون بیش ازین مرو
گل گشت تا بپات رسد یا مرا بکش / یا پا برهنه بر گل و بر یاسمین مرو
گفتی که مستی از روی خون نریخت / میکن دگر مرا آنچه که دانی همین مرو
بر نازکان بانغ ببخشا و لطف کن / زینسان بناز در چمن ای نازنین مرو
چشم تو افتیت بروی کسی مبین / پای تو نازکیست بروی زمین مرو
ای آنکه در نظاره آن شوخ میروی / دیدی آنکه چشم چه دید بهبین مرو

مردم چشم مرا برد آب اگر آیی درو / مردمی باشد که بنشینی تو بینایی درو
ماه را بادی چرا با چون تویی نسبت کنند / نیست چون عیاری و شوخی و رعنایی درو
در رخت کم گشت عقل و گفت یارب چون کنم / وصف زیبایی که حیرانست پیدایی درو
تشنه زیر دات زندگی گر ببندت / دیده ام سیراب گردد گر فزود آبی درو
که گویت خاک می بیزم بدامان دو چشم / زانکه گم کردم دل بد روز مرجایی درو
عشق استادست و شاگردش بلا مجلس است / مکتب بدبختی و تعلیم رسوایی درو

خلق گوید خسرو از عشق کسی دیوانه شد — چون کند بیچاره نبود شکیبائی درو

هر شب آید گرد من امشب چو می‌رفت آمدن با او — بلی و صد فسون با ما خطی و صد خفتن با او

گر بمانم بصد جا لیست ازین حسرت که یک روزی — برهنه در برش گیرم که نبود پیرهن با او

فلک هرگز نگذارد ماه را در گردش گشتن — اگر زان طره شبرنگ باشد یک شکن با او

زبیم خلق ازو در میکشیدم پای خود لیکن — مرا برداشته می‌برد آب چشم من با او

قبا را برزده دامن بخونریزی از مژگان — چو قصابان کشیده تیغ و زلف چون رسن با او

مرا بینی که گوید هر پس از سودای او در وی — که آن دیوانه می‌آید جهان هر دو زن با او

نگارا همچو جان در تن در آ در بر چو خسرو — برون کن جان اصل را که راضی نیست تن با او

بیت میکردی ز خانه‌اش بی زمان شو — چشم بد نیکو نباشد جا بجا مهمان مشو

گر ترا جولان چنین باشد به از من صد کسی — یا مرا اول بکش با پیش در جولان شو

طوق شاهانست فتراک تو بر ما سهل گیر — شرم دار و بر گدایان صاحب فرمان شو

غمزه می‌آری و میگویی مرو از خود عجب — تیغ می‌رانی و میگویی مرا قربان شو

دل ز من بستانی و گویی نمیدانم که برد — اینچنین ای جان یکباره ز [illegible] شو

دوستان گشتند دشمن ای دل آخر کسی
زان من بودی تو باری جانب ایشان مشو

همی گویم که وقتی زان مشتاقان مجنون شو ‌ تو نافرمان بد خو را نمی گویم که اکنون شو

چه حاجت نامهای در دمار امهر کردن زانکه ‌ بهمین عنوان خون آلوده وز این حرف مضمون شو

من امشب جان شیرین در سر و کار فغان کردم ‌ تو در دولت بمان جاوید مهر روزی در آن شو

بنه سر جرعه در کش ز جام شوق ای عارف ‌ پس انکه پای کوبان پیش آن لبهای میگون شو

بدیوار خرابات افکندم خرقه رسمی ‌ حلالت کردم ای دزد از درون [illegible] شو

مسافر می شود جانا بدو همراه او ای دل ‌ هنوز او فرصتی دارد تو باری عشق او خون شو

نیامد عاقلا از خسرو اسودای تو باور ‌ گر این را محرمی خواهی بگورستان مجنون شو

دل من گشته صد پاره به پهلو خار خار تو ‌ مرا این گل شگفته بس همه عمر از بهار تو

تو سلطان چون گدا یاز زکات حسن تو مایی ‌ مرا این بو که زیر پا شوم هنگام بار تو

سر خود میزنم بر آستانت تا بر آید جان ‌ که سر در راز تو خواهم بر دیاری یادگار تو

همه کس بیندت جز من روا باشد کزین نعمت ‌ بمحرومی بمیرد پیش در امیدوار تو

نیارم چشم او پوشید لیکن چشم خود پوشم ‌ اگر بیند ره بینم بروی چون نگار تو

بجستم از کفت جانا که بر جانت زنم آتش ‌ زهی دولت اگر خاشاک من آید بکار تو

عفاک الله دو چشم خسرو آن خونها که افشاندی ‌ معاذ الله که گویم پیش چشم پرخمار تو

یار دلم را براز محرم شو ‌ یا شم را بدرد مرهم شو

گرنه اگه از در وثاق من | یکزمانی نشین و محرم شو

نشوی کم ز پرستشی که کنی | ورشوی کم بدین قدر کم شو

چند بیرون کنی ز جیب جفا | پا بدامن کش و فراهم شو

ور غمت بهر برون دل ماست | دل ما را بگیر بی غم شو

گر شدی دیده مردمی کردی | مردمی دیده می شوی هم شو

وله

ای ببالا بلند و زیبا تو | رشک سرو بلند بالا تو

بس که بنوشته در خیال منی | در خیالم که اینستم یا تو

در ولایت هیچ جا نمی گیرم | گرچه ما خیمه ایم خرما تو

تیغ برکش که سر فدا کردم | گر نخواهی بریدن از ما تو

خیز بر دیده نشین چنانکه بود | مردم دیده زیر و بالا تو

خدمت دیده پایمال مکن | چون بمالیش در ته پا تو

روزها که اندرین هوسم | که شبی همنشین شوم با تو

بر من امشب که جز تو کس نبود | جز خیال که یکه تنها تو

گل دمانید اشک من از خاک | بو که آیی بدین تماشا تو

همه راهت برفتم از مژگان | گرچه دورست ره ز من تا تو

جان خسرو چو جای خود کردی | دور تا کی بوی ازینجا تو

زدلها لشکری دادی سخن با تاجداران گو
تو از لشکر خورده تبرک پیشقراران گو

ترا دو چشم مردم کش من از دوری بمردم خوش
خود از خنجر نمیر اینی بیا ان هر دم نگاران گو

جلوسی انکه پامال غلامانت کنم بر در
براه خویشتم ای سلطان لگدکوب سواران گو

غم من بشنو ای باد ار جو مست از گله نوعی
بگو آنجا دگر کوی لبان انکه میساران گو

بگو با من که در کویم بلا و فتنه می بارد
ز بارانم چه ترسانی حدیث از تیرباران گو

چه دانم میکنی مردم که سوز عشق بد باشد
مگر در سینه دوزخهاست این با خامکاران گو

جفا کم می کند بردی او جون گویم ای محرم
ولی زان گونه کاندر گوش او افتد بیاران گو

تو ای کز تو به عشق تبانم تو به نیکویی
مرا عمریست مستم این سخن با هوشیاران گو

چه گل چیند کسی کز خار ترسد خسروا سر نه
به تیغ همچو سوسن بس حدیث گلعذاران گو

گرچه کند بیست خون ما باده خوشگوار تو
سرخوش شیرگیر شد نرگس پرخمار تو

سرو بلند نخل هم که کی آورم ببر
وه که بدین کجا رود آرزوی کنار تو

تیر بر آهو آن زنی غمزه مرا ازین سبب
رشک شکار تو ز من رشک من از شکار تو

چشم منست و خاک ره رفتن بیا ببین
دیدها که خاک میخورد در ره انتظار تو

هست جو یادگار تو غم که مباد بر دلی
جای بسینه کرده ام از پی یادگار تو

بی تو که زنده مانده ام وه بنمای رو مرا
تا که دهد ز تنگ جان خسرو بیقرار تو

برده صبرم دیدهٔ غمزهٔ دلدوز تو / زهرهٔ من آب کرد عشق جهانسوز تو

تا سحر هر شبی دم زنم همچو صبح / ترسم ور روشن شود مهر دل‌افروز تو

آنکه گل عارضت روز به روز است نو / خار گشتی را چه غم از گل نوروز تو

تا تو بر اهل صواب تیر زنی بی‌خطا / پشت کمان بلند ابروی کین‌توز تو

هندوی چشم ترا غارت ترکان روز / نیکویی آموختست زلف بدآموز تو

خسرو بیدل کند وقف هوای تو جان / گرچه ز جانش برد غمزهٔ دلدوز تو

خواستم زو آرزوی گفت بیهوده مگو / عاشقان را ز آب چشم خویش باشد آرزو

گفتمش چون نیست لیکن گل کشیده هست گفت / خلق را ناز و کرشمه می‌کشند نی رنگ تو

بر سر گور شهید عشق حاجت خواستم / گفت نام دلبرم را گو و حاجت را مگو

آب چشمم گشت خون و خون چشمم گشت آب / پندگو بنگر این خوناب دست از من بشو

دی به بازاری گذشتی خواست هوی انجمن / جان و دل کردند خلقی گم در آن فریاد هو

جان من گم گشت و هیچ‌جویم نمی‌یابم نشان / چون تو در جان بازنی پیدا خود را بجو

در خرابیهای هجران کی تو با خسرو رسی / در بیابان کی رود بهر رضای خسته‌جو

ای غمزهٔ خونریز تو خونم به افسون ریخته / افسون چشم کافرت ... صد خون ریخته

تا مرد که باشد یاد تو حیران بود در کار تو / ای زیر لب گفتار تو در بادهٔ افیون ریخته

ای که گردون چند که بیداشت بر رویم نگه — زین سرو و چشم رو سیه اینک شد اکنون ریخته

هر جا که اشکم تاخته اینم علم آویخته — هامون ز دریا ساخته دریا بها چون ریخته

خواهم گریزم بر شما گر جور تو گردم رها — صد گونه باران بلا گردون گردون ریخته

بی سروی ای شاخ رطب کان قامت رعنا طلب — از نقره خام ای عجب نخلیست موزون ریخته

ای کرده خسرو از بون حالش نپرسیدی که چون — خون کرده دل را در درون وز دیده بیرون ریخته

ای رفته و ترک من بدنام گرفته — وز دست وفای دگران جام گرفته

باز آمده تا بنمایی و بسوزی — در شور میاور دل بدنام گرفته

خونم مخور ای دوست که این باده غم آرد — چون دیده تو آن رخ گلفام گرفته

از پیش مران بنده دیرینه خود را — گر دل بشدت ای کافر خودکام گرفته

من دوزخیم دوست بباد دوزخ عشق — کو صد چو من سوخته را خام گرفته

دشنام کرم کرده بری روز و همه شب — دل لذت از آن گفتن دشنام گرفته

ای گل مزن این خنده ز نالیدن خسرو — کازرده بود بلبل در دام گرفته

بناز آمده و در درون جا کرده — برفت جان و تو جای خود رها کرده

چه چشمها که بره مانده بهر آمدنت — چه دیده ها که کمند تو زیر پا کرده

ببوستان دو چشم نگر که هر باری — غبار کوی تو دریوزه از صبا کرده

خیالت آمده هر شب بپرسش دل من — دو دیده اشک منش پیش و مرحبا کرده

نپرسد از تو خدا ار چه از کرشمه و ناز — قصاص میکنم و بر گناه نا کرده

بجز جمال تو دیدن دعای خسرو نیست — ندیده روی تو هرچند این دعا کرده

ای آرزوی هزار سینه — وندر دل تو هزار کینه

هر قطره ز خون چشم من هست — بر خاتم عاشقی نگینه

طاقت بدلم نماند یارب — از دل تعلو بنا سکینه

مجنون خرابه گرد داند — اندوه من خراب سینه

ای عقل که بند نان خوانی — در آب شده وان کنی سفینه

سنگ همه عاشقانست خسرو — هپسند سفال در خزینه

ای فراق تو یار دیرینه — غم تو غمگسار دیرینه

درد تو میهمان هر روزه — داغ تو یادگار دیرینه

غرق خونم که میچکد هر روز — در دلم خار خار دیرینه

هر کسی دمی دیاری و من — بیخبر از نگار دیرینه

هیچگه در حضور خواهم گفت — محنت و انتظار دیرینه

ای صبا زینهار یادش ده — که که از دوستدار دیرینه

ای دریغا که خاک خواهم شد | با دل پر غبار دیرینه
چند گاهی خلاص یافته بود | جانم از کار و بار دیرینه
گاه گاهی خبر آبشی میکن | بر سر خاکپار دیرینه
وه که باز آمدی و چهره را | بردی از دل قرار دیرینه

باغ بین فصل بهاری ساخته | سرو چون سلطان کلاه افراخته
قمریان گشته غزلخوان هر طرف | پرده نوروز را بنواخته
باد اوراق اسباب خزان | غنچه چون مجموعه نوساخته
بلبل از اوراق گل کرده درست | منطق الطیر و اصول فاخته
کافروشش از ریسمان شیرازیست | دفتر گل گشت چون برداخته
آن بنفشه بین که خط سبزه را | می بخواند پیر و وا انداخته
مرغ خندان تا فرو خواند لطیف | غنچها با شعر خسرو ساخته

ای عشق آتشی بهمه شهر در زده | آن آتش از درون من شعله بر زده
هر روز از چشم مست تو در کاروان صبر | ره چون کشیده تیغ و ره خواب و خور زده
مژگان تو بهر دن قتل بهر چشم | آراسته دو لشکر و بر یکدگر زده
هر تیر کز اشارت چشم تو کرده راست | آن تیر راست کرده و در کاشکر زده

لب تر مکن بپاسخ تلخ و مرا بکش
زان زهر آب کرده مرا در جگر زده

تو تیغ جور بر سر من میکشی و من
ایم همی بگو یتو سر ز فور پر زده

هر شب زده ز جور تو خسرو هزار آه
من هر چه گفته ام فزون او بیشتر زده

سوی تو دیدم ریختی خون دل من نی گنه
از چشم خود می بینم این ای روی چشم من سیه

در کشتن بیچارگان تعجیل کم فرمای از انکه
گر بیست جانی در تنم بهر تو بیدارم نگه

گر از ارادت رو نهم در پای تو عیبم مکن
گر ابتدا دولت مرا گردد از ایشان رو سیه

گفتم بگردن ادم از گرمی سر زلف تو
آنجا دلم در بند شد ای روی هندستان سیه

زنبیان مکش از دست من پیش زنخدان زلف را
دانی که چه مشکل بود نی ریسمان رفتن بچه

گر قصد ملک دل کنی حاجت بلشکر نیستت
مژگان چشمت بس بود در فتنه قلب سیه

از هندوان زلف او رسم وفاداری مجو
هندو کجا دارد وفا ای روی هندوی سیه

این اشک خسرو بیحجه در روی او ساکن نشد
یعنی روا باشد اگر آب ایستد بالای که

همه شب دو دیده من بر صبا نشسته
همه پس بخواب راحت من مبتلا نشسته

غرضی ورای امکان چه خیال فاسدست آن
هوس جمال سلطان بدل گدا نشسته

نفسی فرو نبردم که زانده و تو بردم
تو بگو که چون زیم من بدل این هوا نشسته

اگرست رسم خوبان که بسر شوند راضی
منم اینک اندرین ره ز سر رضا نشسته

برزد دل

یزک دل اسیران بکجا گریز دارد تو — بحوالی دو چشمت حشم بلا نشسته

تو زنازنین از من سزد ار جدا نشینی — که ز دست خویش من هم ز خودم جدا نشسته

تو درآ و غمزه زان که نهند پیش بت سر — بستانه که باشد صف پارسا نشسته

همه شب صبا ببویت من سوخته چه گویم — که جهاست در دل من ز دم صبا نشسته

سر کوی تست خسرو شب و روز چون کنم من — که توام نمی گذاری نفسی بجا نشسته

عشق می ورزی دلا زین غم خلاص جان مخواه — درد را درمان مجوی و کار را سامان مخواه

از بلا و فتنه ترسی چشم بر خوبان منه — بیم جاوشان کنی دریوزه از سلطان مخواه

یار محمل راند در ویرانهٔ هجران بمیر — نوح کشتی برد امان در غوط طوفان مخواه

دشمنی کش دوست میخوانی مرادت کی دهد — نام قصاب ار خضر شد چشمهٔ حیوان مخواه

شهسوار ناوک مژگان زدی جان بستدی — بیشتر زین خون ندارم مزد آن پیکان مخواه

از تن عاشق ز بهر خون او پرسس مجوی — از بر قربان ز بهر کشتنش فرمان مخواه

تن نه ای تو بیت عصمت از سنگ کلخن مجوی — دل بنا با دست غیره از ده ویران مخواه

خاک پایش را بجان میخواهی ای دیده خطاست — گوهری کو را دو عالم قیمت است ارزان مخواه

من اسیر شاید و تو ز بدخواهی ای رفیق — آنچه ناید از من رسوای تر دامان مخواه

زاری خسرو مجو در سینهای بیخبر

نالهٔ مرغ اسیر از بلبل بستان مخواه

قاصد نیامد کاورد زان یک مسلمان نامه / جان خاک راه قاصدی کارد ز جانان نامه

جون کافرانم کشت غم جون هندوانم سوخت جان / یارب جه بودی کامدی زان یک مسلمان نامه

همت جانا در غمت کر پرده بیرون اوفتم / تا راز من پیدا نشد بفرست پنهان نامه

بر دل نهم آن نامه را جون کاغذی بر ریش تر / بر ریش جان مرهم منه ناجار از پیکان نامه

خود کی بر آید نامه زو بر من شوریده سر / خواندن نیارم جون کنم زین جشم کریان نامه

تیر آورد نامه بسی تیری که بر جانم زنی / ناهو پس کو رمم بود بفرست با آن نامه

دارم بدل سودا بسی بجیده تو بر تو بخون / مهر دل از تیغ مژه بشکاف و بر خوان نامه

ای دیده خوناب جکر بر نوک مژکان کن همه / بس از زبان کالبد بنویس بر جان نامه

خسرو درین سوز نهان بیهوده سودای زنی / درویش را آن بخت کو کاید ز سلطان نامه

هستم امروز زروی جو تو یاری مانده / باده عیش ز سر رفته خماری مانده

جشم و سینه بکذرهای تو در ره سوده / دیده پر خاک و دل پر ز غباری مانده

عشق خون خوردن و جان سوختنم فرموده است / من بنر دیک خود اندر سر و کاری مانده

رفته از پیش نظر نقش نکار زیبا / بر رخ از خون جکر نقش نکاری مانده

بوستانی که درو جز کل بیخار نبود / جون توان دید کلی رفته و خاری مانده

وه درین فتنه که فریاد رسد جان مرا / ترک قتال و فرس پس شد و شکاری مانده

ای صبا عذر بخواهیش اکر ما ز پسیم / راه خون خوار و خر افتاده و باری مانده

دلستان

دوستان باز نیاید دل من بگذارید / کشته صیدیست بفتراک سواری مانده

۴۹

خلق گویند که بی او بچه سانی خسرو / چون بود بلبل مسکین ز بهاری مانده

از لب او ای خیال نقش دل ما مده / مرغ خشک خواره را پسته دهن مانده

من که بنامش کنم وصف جمالش بگوی / غرق یکی قطره را غوطه بدریا مده

رند خرابا تیم می بسفالم رسان / در دکش کهنه را جام مصفا مده

گر گذری ای صبا از پی چشم بیار / خاک از آن پا و ئی بوسه بان مده

تا که زید بامداد گر تو نوازش کنی / کشته امروز را وعده بفردا مده

دل که مرا سوخته و آمده در زلف تو / تا نسوزد چو من تر دخودش جا مده

بهر توام میکشد بدیه من روی تو / جلوه عاشق برین بدیه بیدا مده

جور تو خوشتر ز داد ز دلی گو درست / گر بجفا جان دهیم داد دل ما مده

جان و دل خسرو است در ره سودای تو / هر چه بری ز و ببر قیمت کالا مده

نسیم زلف بر دست صبا ده / مرا خون غیر را مشک خطا ده

بسی کیس چشم میدارند لطفت / مرا خاک و کف پا ز تو تیا ده

از آن می کت چو خون ما حلالست / پیاله خود خور و جرعه باده

بکش از یک نظر چون کشته گردم / یکی دیگر بیفکن خون بها ده

بحکم خط خویش ای آیت حسن / همه فستوی بخون نار داده

دلیری میکنند در دیدنت خلق / بدست غمزه شمشیر بلا ده

هزا صد پاره کن بر چشم بیمار / غلیوا جان و زاغان را صلا ده

چو خاکستر شوم از سوز عشقت / بدست خویش بر با دمواده

بصد تعویذ چون در دم نشد به / بیک دشنام خنجر و را دواده

دلی دارم ز هجران پاره پاره / جگر هم گشته بریان پاره پاره

بپاکت بینم و بهجو پسندی / بر آتش افکنم جان پاره پاره

چه خوش حالی که کردم گرد کویت / دلی پر خون گریبان پاره پاره

بکویت کرده ام شب گریه خون / جگر اینک بدامان پاره پاره

ز پیوندت نخواهد شد جدا دل / گرش سازی بدندان پاره پاره

بصد خونابه ایمان با دل آمیخت / مکن ای نامسلمان پاره پاره

لبت چون ریخت خونم گر رسد دست / کند خنجر و بدانیان پاره پاره

چو خاست صبحدم آن مه ز خواب پژمرده / گل رخش ز خمار شراب پژمرده

شدند خوبان پژمرده زان جمال خجالت / شود شکوفه تر ز آفتاب پژمرده

در آفتاب چو ماه من که نار دتاب / رخت که میشود از ماهتاب پژمرده

پژمردی

ببردی آب همه گلرخان که تا گشتند — جوان گلی که نشدش از گلاب برگرده
بدید نرگس بستان بخواب چشم ترا — شد از تغیر آن هم بخواب برگرده
هرانکه چو گل لعل بر رخ از دم پرد — که تو بتوست همه خون ناب برگرده
وصال خواست ز تو خسرو و جوابی یافت — که گشت غنچه دل زان جواب برگرده

ماییم و مجلسی می خوبی سه چار ساده — من در میانه پیری ایمان بباد داده
مجلس میان بستان با گل صبا بیارید — نرگس نیاز خفته سرو روان ستاده
خوبان بباده خوردن من جرعه خوار ایشان — هر جرعه که خورده رو بر زمین نهاده
من بیخبر ز ساقی وز چشم مست مجلس — چون جرعهای بستان خون جا بجا فتاده
ساقی چو من ز باده مست و خراب میرم — بفروش لوح خاکم بستان سفال باده
سیراب خونت دایم زان میزند بسرخی — آن سبزه کت برآمد گرد لبان ساده
مویت بزلف درهم نی خا پسته نه خفته — چشمت بخواب مستی نی بسته نی گشاده
زانکه که دید خلقی بستانه خفت و خیزش — با چار گل نکیسل راش علی و پیاده
چون راست آید آخر با تو طریق خسرو — او نام آزرو پکین تو شوخ و خود مراده

شمع فلک برآمد با آتشین زبانه — ساقی نامسلمان در ده می مغانه
کشتی می روان کن ما تا کرانه یابیم — دریای غم ندارد چون هیچ جا کرانه

جون توبه را شکستی گر نیست وجه باده — بفروش رخانه من با خانه خصم خانه

می نیم خورد خود ده ور پاره زینجی — دل بر لب تو دارم می خواستن بهانه

نی نی که از رخ خود کن بی مشم که باری — یکدم خلاص یابم از محنت زمانه

دو تا دویم بیرون دستم بگردن تو — تو بی خود صبوحی من بیهش شبانه

ای حسن غلام شکلت جون در خمار باشی — نی روز خواب شسته نی موی کرده شانه

مطرب برود خود بر دست جو ابر باران — وین زهد خشک ما را تر کن بیک ترانه

جنبر و بیت و مطرب توست و یار سرخوش — هان در چنین نشاطی یک رقص عاشقانه

ای حسن توافت زمانه — روی تو بدلبری نشانه

مردم سوی قبله دو ابروت — خورشید یگانه در دوگانه

صد دل بدر دو می ز زلفت — گر تیز رود ز بان شانه

از زلف تو گاه قبله سازی — مطروح دو رخ شده زمانه

من غرقه و تو در آب چشم — بینی رخ خویش بر کرانه

بیترم زدی و خوشم که باری — بشناختیم بدین بهانه

گم گشتی چنبر و ابگویش — یا نامده کر ز خانه

مرمن خراب گشتم زرخت بیک نظاره — نظری بتو عفا الله چه بیت مستکانه

بچه سانت ببینم که هم از نخست دیدن
شوم از خود و نیارم که ببینمت دوباره

هوسم بود که دیده ز همه بپوشانم و پس
بهزار دیده تنها برخت کنم نظاره

چو روی بگشت جولان دل عاشقان بود آن
که ز نعل باد پایت جهد آتش شراره

تو بره روان و خلقی بهلاک مانده سحر
چه غم آب بند رو را ز خرابی کناره

سر آن دو چشم گردم که چو هندوان رهزن
همه را ز نوک مژگان زده بر جگر کتاره

نزنم دم از عیاری ته آن بلند ایوان
که بکنگر جلالش نرسد کمند چاره

مشمر حکیم طالع چو ز روز بد بگریم
که من آب خوش نخوردم ز شمار این ستاره

چو ز دست رفت خسرو رگ جان بکش نبندی
که برشته دوخت نتوان جگری که گشت پاره

چو بوی زلف تو همراهی صبا کرده
ربوده جان ز من و کالبد رها کرده

پناه شورش بیچارگان شده زلفت
که بر کناره خورشید تکیه جا کرده

کلاه تو که شده کج ز باد رعنایی
هزار پیرهن بیدلان قبا کرده

بیک خدنگ که بگشاده نرگس مستت
دلم ز سینه و جانم ز تن جدا کرده

سپیده دم تو بخواب و مرا بگشته زرنگ
دراغها که بگرد رخت صبا کرده

خیالت آمده هر شب به پیش دل من
در دیده اشک منش پیش و مرحبا کرده

تو هیچ گاه ندیده بچشم نیک مرا
منت بجان ز پی چشم بد دعا کرده

چو شکر دیدن رویت نگفته من هجران
ثنا نمودن روی توام سزا کرده

عقوبتی که بشبهای هجر دیده دلم — پرستارگان را بر خویشتن گواکرده
خیال تو که از و غرق خون شدم هر شب — میان خون دل خسرو آشنا کرده

ای بر رقم شکون دیباچه کرده — صد نامه پا کا زا خط تو سیه کرده
جاه ز تخت کانجا جا نها بحیل کنجد — طرفه که نهرا رازا دل چون غلچه کرده
جولان خیالت را چشم تو بیک غمزه — اندر دل تنگ من بشگافته ره کرده
هر کس رخ زیبای بپسند بنظر هر سو — من دیده خیالت را هر سو که نگه کرده
خاک در صوفی را بیند بکلاه خود — خاکت بسر ایشان تعظیم کله کرده
اول دل من خود را خون کرده بصد زاری — وانگاه بصد زاری یاد تو چو مه کرده
خون خسته تو چون از ما ای وای بران عاشق — کو از پی نا جیزی بر روی تو نه کرده
تا عشق گناهم شد این دل بد کان غم — بفروخته صد تو به بیک رخ که نه کرده
شد بخته دل خسرو کش خام همی خوانی — کو سوخته سر تا پای هر بار که ده کرده

یا شبی بر من سرخوش ز شراب شده — که بهر نقل تو دارم دل کباب شده
ثبت و زلف تو یکسو شده ز رخ می نوش — کنون که ابر کشاد ست و ماهتاب شده
وفا مکن که بود عیب خوب رویانرا — که جان دوست گذارند تا خراب شده
بهشت روی تو بادا همیشه خوش هر چند — که پیش بهر من دوزخی عذاب شده

دراراده

درآب کرده ز سوز آفتاب را خود غرق   رخت چو غرق خوی از تاب آفتاب شده

بسان طفل که از آواز خوش بخواب شود   ز آه و ناله من بخت من بخواب شده

من از تو می طلبی کرده و تو بادشنام   جواب داده و من مست آن جواب شده

خراب کرده همه عاقلان عالم را   خطت چو بر سر لب سر به شراب شده

مگو که گریه خون نیستت ز دوری من   چنین که از غم تو خون خسرو آب شده

بگردت باد سر دی مردم از عشق دیوانه   پریشانی زلفت را فراهم کی کند شانه

بلای جان شدی من هم او از دور میگفتم   که روزی بهر ما فتنه شود آن شکل ترکانه

مرا خود شور شبی بود ست عشقت یار شد با آن   حدیث من بدان ماند که دیو انگار دیوانه

دل و جان گر چه با من صحبتی دارند دیرینه   ولیکن چون زیم با دوست با این چند بیگانه

به بدنامی و رسوائی سیر از امن طعنه   نوای زاهد ندید پستی بلای شکل مستانه

همه یاران بگشت باغ وصل من بکنج غم   بلی زندان نماید بوستان بر مرغ ویرانه

بکمون کن ساقیا خم را که این آتش که من دارم   بدریا نیز ننشیند چه جای طاس و پیمانه

اثر در جانیست پستی را اگر در آب گل بودی   سبو را نیست و غایطان دیدمی در صحن میخانه

کرم خونریز دان سلطان فدای بندگان او   که عاشق گز بلا ترسید نباشد مرد مردانه

که کشتن بود در پیش خوبان رونق عاشق   نگاه جان فروشی کن می بازار پروانه

شب خسرو همه در قصه خوبان بروز آمد   سگان زاد در نفیر دپا پیسا نازا با فسانه

ای شوخ مه کجا لب خندان گشاده / از دل بها کره که به دندان گشوده

آب حیات میگذرد بر زبان تو / گوی دهان چشمهٔ حیوان گشاده

ازان شدست رخ دل و جان بهر طرف / مانا چنین ز زلف پریشان گشاده

رخنه که کرده بدل من ز تیغ هجر / از تن رهٔ گریختن جان گشاده

روی گشاده چه نهی زلف بر زبر / برکش بپا که ماه خرامان گشاده

آن رو گشاده که کنی خلق را خراب / یا خود دری ز روضهٔ رضوان گشاده

ما سینه چاک کرده و تو بهر جان ما / پستی و خوی چکان و گریبان گشاده

پیت از برای کشتن ما خط دلکشت / مضمون نهان مدار که عنوان گشاده

فریاد کن که کار بفریاد می شود / خسرو که همچو من در افغان گشاده

چه شکلست این که می آید سمند حسن بر کرده / هزاران جان و دل او دزش موی کمر کرده

روان اندر ره و صد تیر آه از هر طرف باران / سپر کردند جانها گر داد خود را اسیر کرده

گهی خواهم کشم دیر و گهی خواهم نگه دارم / چو بینم سوی او انگشتها در دیده در کرده

سر آن چشم گردم دیده چون دزدیده بسوی من / چو سویش دیده از من باز دیگر سو نظر کرده

چه شیرینش آمد آن تلخی که از شوخی و بدخویی / کند با من حدیث تلخ و رو سوی دگر کرده

به من مردم چو خون گریم ز رشک شهوت آلوده / عروسی دان مرا گلگونه از خون جگر کرده

خوش آن مجلس که خسرو گشته غرق جرعهٔ خوبان / متاع هستی خود پیششان زیر و زبر کرده

بتربت هم شوم بی سنگ چون تو بگذری زانسو — من افتاده بوم در خاک و خشتی زیر سر کرده

بگاه بعث در روز قیامت عاشقان جمله — بهر سو راه تو بینند سر از خاک برکرده

خسروا گر عاشقی جام بلا در پیش نه — داغ عقوبت بیار بر جگر ریش نه

تا به تربت نفس صیقل او کن ز عشق — تا به چو آیینه گشت دم مزن و پیش نه

نعل در آتش مکن از پی معشوق و گر — عاشق حال خودی بر جگر ریش نه

جان که نماند مقیم در صف عشاق باز — سر که نداری براه در ره درویش نه

بو که ز چشم بتان سیرت آید یکی — آن همه ناوک بیار در دل بدکیش نه

خون چو می عارفانست در لب جان زنان — غم چو خور عاشقانست از می خود پیش نه

گر رسد از دوستان زخم ملامت مرنج — خون منت فاسدست رگ بنه نیش نه

چشم ستیزنده را چو یک تادیب زن — ظلم شتابنده را لنگر فرویش نه

طعنه که ناخوش ترست در دهن خویش کن — لقمه که بابسته ترست پیش بداندیش نه

جانا روا کن راحتی ای راحت جان همه — با من همه تلخی مکن ای شکرستان همه

تو مست و غلطان تو بتو زلفت پریشان همچو مو — چون باد گردان سو بسو گرد سرت جان همه

غم دارم و دل ریش ازان بیخوابی من پیش ازان — می گفت حالم پیش ازان خواب پریشان همه

تو خفته شبها بیخبر شهری بفریاد سحر — من جان خود سازم سپر در پیش پیکان همه

ای درد تو درمان من مهمان دردت جان من
درد تو تنها نه از آن من درمان تو زان همه

خسرو بجان سوخته گم گشت صبر آموخته
وقتی شد آخر دوخته چاک گریبان همه

تو دور افتاده از ما و نگنجد شوق در خامه
بیا کز دست تو هم پیش تو پاره کنم جامه

هزاران نامه تر کردم ز خون آخر چه کم گشتی
اگر تو زین کس روزی بیاد من پی نامه

ترا خال بلا بر رو چو نقطه بر سر ناخن
مرا داغیست بر پیشانی چو عنوان بر سر نامه

زخون زیر تو اندر شانه زلف تو افتادم
رقیبت گر بخواهد گشت باری هم در آن شانه

ز آه خویشتن یک سینه بی آتش نمی بینم
به بین دیوانه خود را که چون گرمست هنگامه

من از جان خواستم تو خوی بد بگذار بهر من
که مردن خوش بود از دست تو چون شوخ خودکامه

همه شب خون خورم با دل ندارم عقل را محرم
که هست این شربت خاصان نگنجد در دل عامه

نخندی پیش بر چشمی ز چشم خسروت سر بی
پسندیده نیست آخر بر یکی خاتم دو بادامه

ای در دیده در دلم تاراج پنهان کرده
با جان بهم بیرون روی کارام در جان کرده

در چشم تا هر شبی چون خواب می آید ترا
زین سان که در هر گوشه دلها پریشان کرده

فتنه دمی در عهد تو بیکار ننشیند همی
از نقد جانها لاجرم فردوش فراوان کرده

دی چشم را فرموده که نظر در کشتگان
گر در پذیرد این قدر کبری سلیمان کرده

گفتی ندانم بی سبب خشمگین چه میداری مرا
من آشکارا گویمت خونها که پنهان کرده

از نیکوان بر عاشقان کس را نبود این مرحمت / آباد بر تو کز ستم صد خانه ویران کرده
دانم که شوخی‌های تو خالیک اندکی خوی کن / کانچ از جفا کردی بود چندانکه نتوان کرده
دل در گلی بندم ولی گل نیست چون تو چون کنم / آخر تو هم وقتی گذر سوی گلستان کرده
دی پیش زلف و خال تو خون جگر می ریختم / دل گفت کین هم خسرو است شبهای هجران کرده

قلاشم ای ساقی مرا دربانی میخانه ده / این عقل رسمی غرق کن می تا لب پیمانه ده
من توبه پنهان بشکنم اول سبو نه بر سرم / وانگه ندای زهد من پیش در میخانه ده
من عاشق و سرپنجه از خان و وطن تا دم دهد / ای آه سوزان شعله بر دست این دیوانه ده
مشغول شهد بی غمی چه اکه از ذوق غمم / یارب مگس را چاشنی از لذت پروانه ده
بیگانه شد یار ای صبا با جان چه کار اکنون مرا / این آشنای کهنه را بستان بدان بیگانه ده
پیدا بسوز ای دل مرا بس در د پنهان باز کو / هنگامه اول گرم کن پس شرح این افسانه ده
ای خواجه دیوان دل پیدا با مضای خطش / گر نیست وجه زندگی بر مردنم پروانه ده
بر من جفاها کرده دل بستان از و انصاف من / ظالم تر از غم نیست کس اقطاعش این پروانه ده
چون بر پری رویان همه ملک سلیمان یافتی / بستان ز خسرو جان و دل مرغ بلا را دانه ده

گر کنی گشت چمن با شوخی و شنگی دو سه / باغ صد رنگ ار دار از روی تو نیرنگی دو سه
هر شبه از نرگست گویا زبانی شد که هست / بهر دل بردن در افسون و نیرنگی دو سه

عاشقانت را چو نامد خواب غم گرینده زار / بر درت افتاده شب هر جای دلتنگی دو سه

گر منت جان خوانم و جان دیده و دیده جگر / دو پستیم اخر مکن دل بد ازین تنگی دو سه

خشمها گیری که بنو داشتی ور باشدت / با شدت هم در میان آشتی جنگی دو سه

چون ببازی سنگ بر عاشق زدن از هم بیابست / ای بت آخر بر من بی سنگ هم سنگی دو سه

وه که خسرو چون زید از همچو باشد شهر / شوخ چشم و خیره بازنده و سنگی دو سه

رسید وقت که هر روز بامداد یگه / خوریم باده و در روی گل کنیم نگه

ز شاخ یک تن سروست و صد هزار اقبال / ز لاله یکسر کوبیت و صد هزار کله

دمید گل بره باغ و نیکوان در باغ / روان شدند و ببردند جمله را از ره

کنون بباغ و لب جوی خیمه باید زد / خوش آن حباب که بر آب میزند خرگه

هزار ساله خوشی پیش دار اندر عمر / اگر چه لذت عمر کاست ده روزه

جدا ز کرشمه بیاراست چشم نرگس / بدید سوسن و گفتش علیک عین الله

کجاست ساقی نوخیز ساده دل که ز شرم / نگه کند بزمین چون در او کنیم نگه

چو زلف بر رخش اندر رخش نهان نشود / از آن که شب نبود تیره در میان دو مه

مرنج ساقی اگر چشم من بروی تو گفت / که هست دیدهٔ من زیر پای مرکب شه

مگیر عیب بدین شعر سهل خسرو را / که بهترین هنرش نیست جز که غیر شعر شه.

عیدست و خوبان نیم شب در کوی ما آمده	سرمست گشته صبحدم غلطان بیار آمده

عید آمد از چرخ برین پرشادمانی شد زمین	مه را چو زرین طاس بین بر چرخ دوار آمده

با ظلمت شب شکل به چون ناخن شیر سپه	آهوی مشرق روبره افتان و خیزان آمده

اینک پدیده گرد اثر در صبح عیدی کن نظر	فرمی رخ پستان نگر چون برگ گلنار آمده

چشمه که آب آرد برون دیدی بکهسار اندرون	بین چشمه آتش که چون بیرون ز کهسار آمده

عالم گرفته نور خور و رپس درو کرده نظر	عطس دماغش را نگر از تاب انوار آمده

در خانه مرخورشید وش کلکونه برکرده خوش	مژگان چو تیر نرگسش لبها چو سوفار آمده

در عید گشته دوان مرسوی چون سرو روان	هم عقل برده هم روان دل در خطر آمده

رانده براق صف شکن در عیدگه شادزن	بسته بگردش انجمن خون شه به بیکار آمده

ای قبله ابروی تو محراب ابرار آمده	محرابیان در کوی تو از قبله بیزار آمده

هم فاسقان در تیت تو هم روزه داران مست تو	هم زاهدان از دست تو در بند زنار آمده

وه کان کمند عنبرین پیچین خم اندر خم جبین	اینک بهر موی به بین جانی گرفتار آمده

مخرام بر بام انجنان شوخی و رعنائی کنان	ای افتاب عاشقان از تو بدیوار آمده

تا دیدم آن شکل عجب سجده کندم آن چشمت و لب	کر هست خوابم هیچ شب در چشم بیدار آمده

تو سرکش و من بیدلم افتاده کاری مشکلم	حاصل ز دست حاصلم صد رنج و تیمار آمده

نازیست اندر سر ترا خشمیست بر جا گر ترا	وان خوی نازک مر ترا از چشم بیمار آمده

خسرو که گرفتار هوس دیوانهٔ روی تو بس | وز خون جگر کان سر طرف آلوده رخسار آمده

ای لبت شهر پر شکر کرده | لاله را داغ بر جگر کرده
خط سبزت بگرد چشمهٔ نوش | سبز آب حیوات بر کرده
لب لعلت ز بهر راحت روح | قند را با گلاب تر کرده
رفته از دیده در جگر تیرت | وز ره دل ز جان گذر کرده
خم و پیچ خط تو خسرو را | داغ دیرینه تازه تر کرده

آن دل خراب شد که تو آباد دیده | وان سینه غم گرفت که تو شاد دیده
بازار عشق و خانهٔ هستی و کوی عقل | ویرانه شد که آن همه آباد دیده
عمریست تا بدام بلای اسیر ماند | آن جان نازنین که تو آزاد دیده
نزد من حسود تو بایستی کنون | تا خان و مان دل همه برباد دیده
ای پند گوی همره من در عدم نه | تا از غم دیم علف و نژاد دیده
ای مرغ عاشق از تو بد انسیمی وفا | در رنج خویش راحت صیاد دیده
خسرو به بوستان چه روی دل دگر طرف | کاش از نخست در گل و شمشاد دیده

من بهر تو بدیده و دل خانه ساخت | وز من تو خویش را ز چه بیگانه ساخت

شاه نو

شانه بموی چرا رسدت وه که اره باد	بر فرق آنکه بهر تو این شانه ساخته

ما هم رخنه کرده دل از بهر نیکوان	مسجد خراب کرده و بتخانه ساخته

یاران که از فسانه راحت کنند خواب	بیخوابی مرا همه افسانه ساخته

جون ناله شبانکه عاشق کشنده نیست	مطرب که صد ترانه بیتانه ساخته

مردم جو بی وفاست خوشا آهوان دشت	کارام گاه خویش تو پروانه ساخته

من جون زیم که سنگ بدر خانه در درون	سنگ ملامتم سگ دیوانه ساخته

آتش خوریست مرغ دلم خوش پرنده است	کایزد بفضل قوت وی این دانه ساخته

خسرو بشیوه تو زبون گشت وعاقبت	خود را اگرجه عاقل و فرزانه ساخته

بباغ سایه پدیدست و آب در سایه	ازین سپس من و جانان و خواب در سایه

بسایه خفته بروی که یارم آمد و گفت	چه خفته که رسید آفتاب در سایه

ببوستان منم امروز و مجلسی و گلی	روانه کردمی جون گلاب در سایه

در آفتاب بمن ساقیست از رخ خویش	دگر صراحی و نقل و کباب در سایه

هوای گرم و تو نازک برون مرو جانا	بنوش با من و دو پیای ناب در سایه

جو پای بند تو شد جان در آفتاب گرو	ز آفتاب بنه این شراب در سایه

از خط مشک باطراف چمن بیخته	یا بنفشه است که در دامن گل ریخته

وه چه گویم لب و دندان شکرخند ترا | شکر و شیر چه گویی بهم آمیخته
بر رخت زلف گران بار چرا افتاده است | گرنه از سر خم موی دلی آویخته
آفرین باد بیاری تو ایدل که مرا | بر سر کوی بلا برده بگریخته
با غم و محنت و اندوه و بلا پیوسته‌ام | تا تو پیوند از این دل شده بگسیخته
باد عمر تو فزون گر تن چنبر و بجفا | کرده خاک و بباد قدمش بیخته

از لب وای خیال نقل دل مانده | مرغ چنگ خاره را بسته و خرمنده
من که بناش کنم وصف جمالش گوی | غرقه یکی قطره را غوط بدریا مده
رند خراباتیم آب سفالم چشان | دردکشی کهنه را شهد مصفا مده
گر گذری ای صبا از پی چشم نثار | خاک از آن پا ولی بوسه بر آن پا مده
دل که مرا سوخته و آمده در کوی تو | تا تب بسوزد چو من نزد خودش جا مده
بهر تو ادم میکشد بدیه من روی تو | جلوه عاشق بهین بدیه بده یا مده
جور تو خوشتر ز داد زرد دلی کو دوست | گر بجفا جان دهیم داد دل ما مده
تا که زید باید اد گر تو نوازش کنی | کشته امروز را وعده فردا مده
جان و دل خسروست دره سودای تو | مرجری زو بر قیمت کالا مده

از بس که ریخت چشم بهر تو خون ز دیده | کم مانده بهر گریه اندر جگر ذخیره

بحکم نظام

چشم مقامر تو از پس که دغا که دارد
مالیده چشم ما را همچون حریف خیره

ای من غلام آن لب کان را اگر به پند
پر کم شود فرشته همچون مگس بشیره

از آفتاب دیدن گر چشم خیره گردد
شد آفتاب را چشم از دیدن تو خیره

افکنده روز بختم سایه برین شب من
ور نه شبم چنین هم نبود سیاه و تیره

دی نالهای زارم بشنید و گفت خسرو
زان تو نیستم من رحمت مبین و خیره

ای دل ز رخ آن بتان پیاده
منگر که کلاه کج نهاده

خون خوردنشان بکار راست
گرچه پنهان خورند باده

فرمان نبرند زانکه پیشند
از غایت ناز خود مراده

جای که بره کنند گلگشت
در جمله خزیده گل پیاده

سیب صبا رسیده بر دوش
دستار چه بر زمین فتاده

نزدیک دل آنچنان که دل را
بر داشته گوشه نهاده

ایشان همه ناز و حسن در سر
اینها همه دل بباد داده

اینان شده عاشقان بدنبال
خونابه ز دیدگان گشاده

خورشید پرست شد مسلمان
زین هندوکان شوخ ساده

کردند مرا خراب و سرمست
این مغبچگان پاک زاده

بربسته بسان موی مرغول
خسرو چو سگ است در قلاده

ای چشم و رخ و زلف تو آرایش دیده — گر دیده بسی دیده و مثل تو ندیده
قدت بچه ماند بخرامیدن طاوس — چشمت بنگه کردن آهوی رمیده
اندر پی او گوشش بنمایده گردم — چون طفل دوان از پی گنجشک بدیده
مردم سوی من می کند از دیده اشارت — جان می طلبد از من غمدیده بدیده
از عشق تو مشهورم و از وصل تو محروم — گرگ دهن آلوده یوسف ندریده
تا صبح سخن بو العجبم می شنواند — خسرو بهمه عمر نصیحت نشنیده

ای که در هیچ غمی یار دل یار نه — بگذر بر من اگر بر سر آزار نه
از تو هر روز گرفتار بلایی دگرم — تو چه دانی که بدین روز گرفتار نه
با من زار که رویم ز تو در دیوارست — سخنی گوی اگر صورت دیوار نه
شربتی از لب خود سوی من خسته فرست — شکر او را که چو من خسته و بیمار نه
یار بشیب مرا در دل و من دانم و او — خسرو اخیز که تو محرم این راز نه

ای دلربا که دل ز بر من ربوده — دل را ز زور بوده و تن را فزوده
رویت درون پرده و صد پرده خاک او — خرم کسی که روی خود او وانموده
بگریهای گرم و دم سرد با مخند — خوردی و گرم و سرد جهان نازموده
گفتی که یار خون تراریزد ای رقیب — شکرانه بو منت کرا ز وی شنوده

لدائی

کی دانی انده شب تنها نشستگان — شب تا بروز بر در جانان غنوده

بالین من ز خاک تو خوش خنده می‌زنی — جانا بتکیه گاه غریبان غنوده

بد گفت خسرو که چنین کرد عاشقانت — رنجه مشو که کشته خود را درود ده

براه عقل مرو گر بعشق بردی راه — بگوی عشق درای و بگوی بسم الله

هزار بار بگوشش دلم رسید از غیب — که عشق راه نمایست و عقل مانع راه

اگر بپیاله عشق مبتلا شده — برو بمیکده وز پیر دیر همت خواه

بیک پیاله رهاند ز بند عقل ترا — من آزموده ام از نشنوی مرا چه گناه

مجو بجز قدح باده در جهان خسرو — که آب بوالهوسان ریخت حب منصب و جاه

ای جفایت بر من مسکین همه — تا بکی خشم و عتاب و کین همه

قصد جانم می کنی چون دشمنان — دوست می دارم ترا با این همه

محنت و درد و غم من بین که کس — بهر رویت می کشم با این همه

در بناگوش تو تا سر کرده زلف — کشتن ما می کند تلقین همه

کاشکی خوبان نبودندی بدهر — تا نبودندی بدین آیین همه

تا کی آخر شربت زهرم دهی — تلخ گویی زان همه شیرین همه

هر چه خواهی گو بکن چون زلف تو — خسرو در چین و مسکین همه

ای که بر جان من خسته بلا خواسته / گر بلا نیستی از بهر چرا خواسته
تیر خط تو بلاییست که بر می‌خیزد / ای مه از روی تو در خط چه بلا خواسته
هیچ روزی بر من خاسته تنها نامده / که از پهلوی من آمده و یا خواسته
خاسته بهر سر اندازیم بسم الله / من ز سر خواسته‌ام گر تو به پا خواسته
آب می‌بردم از دیده و می‌نشستی / چه غباری که ندارم ز کجا خواسته
برگ کاهیست میانت ز چه در باریکی / دیده کو نه من کاه ربا خواسته
ترک من گر نه برآنی که بریزی خونم / چیست کامروز چنین بسته قبا خواسته
مستی و موی پریشان و بخسرو گذری / گویی از مجلس مجد الامرا خواسته

ای غالیه کرده ماه سوده / آراسته شمع را ز دوده
برداشته نسخه ز خورشید / آیینه که روی تو نموده
یک خنده ز لعل دلگشایت / زنگار هزار دل زدوده
جان پاره شود ز گرد خالت / کان خال مفرحیست سوده
مردم ز رخی که دیدن او / جان داده و غم نو فزوده
هر روز بکوی تو جوانان / جان کاسته و جگر دروده
هر شب دل من حدیث دردت / خود گفته و هم ز خود شنوده
کس در غم تو نداده پندم / جز آنکه غمی نیازموده

از غزل نو

از لعل تو یافت نسبت لعل — خسرو که میان خون غنوده

بکش بناز مرا ای نیاز پرورده — مریز خون دلم را بجرم ناکرده

مرا بکشت لب جان ستان تو هرچند — هم از حیات باب حیات پرورده

بترس از آنکه تو شب یاد راز کرده بخواب — هزار کس بدعا دستها برآورده

برای یکنفس ای صبح تیره روز امید — مگر سفید شود این شب سیه خورده

ببخش قندی از آن لب که پیش ازین باید — هم از خیال لبت وام کرده ام خورده

عجب که من ز شبیخون هجر جان ببرم — چنین که صبر من آواره گشت و دل مرده

دریده پرده دل را فراق جان یافت — هنوز چند کشم پیش مردمان پرده

چه جای پند و نصیحت که من شدم از دست — چه سود نعل زر اکنون که لنگ شد خرده

بسر چگونه برد ره که خسرو مسکین — ضعیف موری و بار فراق صد مرده

هر روز که آفتاب برآرد زبانه — بیرون جهنم ز کلبه خود عاشقانه

جانان ببین که بر سر کویت نماند هیچ — ناشسته ز آب دیده من آستانه

گردن بگوی تو سوسم می کند چه شد — گر یابم از نظاره رویت بهانه

بیداریم گذشت همه روز از آن خمار — افتاده و خراب چو مست شبانه

خواهم نظاره تو گر خود نه بینمت — باری ز جادوشان بخورم تازیانه

می‌سوزم از آن جنان‌تر فراقت که دم بدم — بیرون جهد ز سر ته موییم زبانه

چنبر دم و بپاغ که از ناله تو دی — مرغان نخورده اند گلزار دانه

تا پیکن بت غمت دل بیچاره کرده — یکبارگی ز پیکرم آواره کرده

چون شد یقین که عهد درست پت با توام — پیراهن صبوری من پاره کرده

دارم وفا و مهر ز مهر یار پیش تا — جور و جفا تو پیش ز سر باره کرده

پیوسته مهر دی تو ورزیده ام بجان — جور و جفا نگر که تو همواره کرده

بگداختم بر آتش هجران روان چو موم — جان را از انکه بودی از خاره کرده

چون دیده دید گلشن رخساره ترا — از خون دیده زیور رخساره کرده

سرگشته و شکسته و برگشته شو که تا — در باغ عارضش بجه نظاره کرده

فرهاد وار خسرو و مجنون خویش را — بیچاره همچو وامق آواره کرده

نرگس مست آن ستمگاره — گرد از خان و مانم آواره

شب هجرش بپای مردی غم — جامه صبر می کند پاره

چه کند عشق را چو شد ناچار — چاره ساز ضعیف و بیچاره

پند بی پند سودمند بنود — دادش ار چه پند صد باره

لاجرم نیست شادمانه دمی — این دل مستمند غمخواره

ابرکز

آب گشت همچو گل بر آتش نعم — در گل رو جو گرد نظاره
خسرو وامق لب عذا اشش — می کند کوه هجر هموار ه

باز گشتم ز هجرت آواره — دیده خونبار و دل بصد پاره
چون غبار از درت هوا کردم — چاره چون نبود نا چاره
بار بار رفتم و بیامد باز — این زمان میروم بیک باره
شادی وصل کی شود حاصل — چون ز هجرم مدام غم خواره
نکشم سر ز خاک پایت اگر — کشندم دست طعنه همواره
هر سحر بر فلک بسوزم ز آه — جمله ثابتات و سیاره
چه شود گر کنی برای خدای — چاره این ضعیف بیچاره
تا کجا خود رسید بشیرین باز — خسرو خسته چون شد آواره

مهر تو در دل من، مانند جان نشسته — همچون منت بهر سو چند ناتوان نشسته
ی باد و چشم گریان پیوسته در فراقت — تو شادمان و خرم با دیگران نشسته
یک شب بکلبه ما گر بگذری به بینی — گرد فراق و محنت بر آستان نشسته
آیا بود که بینم روزی بکام دولت — از دشمنان بریده با دوستان نشسته
بخرام سوی گلشن تا هر طرف ببینی — بلبل ز شوق رویت ناله کنان نشسته

عمریست تا که خسرو بر خاک ره نگارا / از بهر پای بوست بر آستان نشسته

دلم از جور خوبان گشته پاره / دلست آن شوخ را یا سنگ خاره

شبانگه ماه نو بر باره آمد / مرا شد دل غم آن ماه پاره

چو بگشادم بگریه چشم در و بار / کشد ابر و پدید آمد ستاره

من و زین پس دو سه بدنام و مستی / سگان رسوا و طفلان در نظاره

بگفتم چاره فرمائید یاران / ولی با یار و بی فرمان چه چاره

نگارا بگسل این سررشته عذر / که نتوان دوختن دلها پی پاره

اگر خون خورد خواهی شیوه بگذار / که خسرو نیست طفل شیرخواره

خوردی هنوز و کودکی ای نازنین بر نانه / جورت نمی گیرم گنه گر نیک دیدانانه

هر سو که زیبا بگذری در دل همین بار آوری / زیبائی و جان می بری تو آفتی زیبانه

روی چو مه شسته ز خوی و آلوده لبها می / دلها بگردت پی [illegible] می همیت شبانه

رخسار جان پرور تر است گل ز جان خوشتر ترا / بیهوده سر پیش درا جان می نخواهد مانه

آشوب عقل کمری ز نیکوان شنانیشی / فی فی که خورشید و مهی پر [illegible] بها نه جو زانه

بد عهدی و نامهربان که دل دهی کز بان / [illegible] م باری ز جان گر تو ز دل مانه

دی در کشیدم از کمین زنجیر زلف عنبرین / بشنم تو گفت از خشم و کین خسرو مگر دیوانه

دهلی ورا ۱۸

دوش درآمد از درم تازه چو باد صبحگه — مشک فشانده بر صبا غالیه سوده بر کله

بس که دو دیده سیه بر کف پای سودمش — گشت سفید چشم من شد کف پای او سیه

روی چو زر بدیدمش بوسه سوال کردمش — داد دو سه بر شش نشد اول بامداد نه

گو غمت برد لم کاه شده ز غم تنم — پیش تو می کشم بگیر انچه کم است کوه که

روی نماست چشم من خاک در تو اندرو — آب چو با صفا بود خاک بپیشش تبه

این دل گوژپشت بر زنخت گذر کند — مرده در شود گذر چو بگذرد به چه

بوده ام اندرین سخن صبح برآمد از افق — ساخت ز طره ماه من پرتو صبح را تبه

مهی درآمده و در درون جا کرده — برفته جان و تو جای خود رها کرده

چو چشمها که برو مانده بهر آمدنت — چه دیدها که سمند تو زیر پا کرده

بنود قیمت یوسف ز یکفده قلب فزون — هزار جانت فزون یوسفان بها کرده

ببوستان دو چشم نگر که هر باری — غبار خنگ تو در ویزه از صبا کرده

نعوذ بالله گویم به پیش چشم تو باز — مرا بچشم تو بر روزگار ما کرده

خیالت آمده هر شب بهر کشتن من — دو دیده کرده بکف پیش دم حیا کرده

نپرسد از تو خدا ارچه از کرشمه و ناز — قصاص میکنم بر گناه نا کرده

[illegible] پایه بالای خود یکی بنواز — که سرو نیز کمی سایه بر گیا کرده

بجان خریده دلم از تو بوسها و از آن — ذخیره بهر زمین بوس پادشا کرده

بجز جمال تو دیدن دعای خسرو نیست ندیده روی تو هرچند این دعا کرده

گرچه بهر سخن دلی از تن ربوده با آن همه بگوی که جانم فزوده

چشمت بغمزه بردن دل انموذجیست تا تو بدین نمونه چه دلها ربوده

رویت درون پرده و صد پرده چاک ازو شادی بروزگار کسی کش نموده

بالین گردناک مرا طعنه میزنی جانا تکیه گاه غریبان نموده

آسمان مگیر آه و دم سرد من از آنکه خوردی دگرم و سرد همان نازموده

گفتی که خون بهست خودت ریز دای رقیب شکرانه زهیست که از وی شنوده

کی دانی انده شب تنها نشستگان ای آنکه سیت مهر بر جانان غنوده

ای مرغ آب غرقه دریات سهل بود پروانه وار سینه بر آتش نسوده

بد گفت عاشقانت چنین کرد خسروا رنجه مشو که کشته خود را درود ده

فریاد کاندر شهر تن خون میکند عیاره شوخ کشی غارت گری مردم کشی خونخوار

او میرود جولان زنان بر پشت زین هر طرف نظارگی در ر[illegible] ـیران چه خوش نظاره

من چون توانم دیدنش آخر بچشم دیگران گر چشم خود در غیرتم بر آنچنان رخساره

دار دلب شیرین او کاری ز دندان کسان کان پاره جان پاره ام یا مستان پاره

امشب خیال از صبر من میکرد پرسش گونه گفتم چه پرسی حال او سرگشته آواره

دو خن

از چیست این ای شاخ بر نازو نایدت
آخر چه کم گردد ز تو گر بر خورد بیچاره‌ای

در دیده خسرو نگر ز اشک خیال روی او
ماهیست در هر گوشه بر هر قطره سیاره‌ای

جان من بر دست بیداد دم مده
دمبدم هر روز بر باد دم مده

نالهٔ من بین بی درد سپری
گوش زاره سوی بیداد دم مده

دوست گر دشمن شد و رفت از خیال
تو هم دشمن مشو یاد دم مده

جان که محنت را بپرورد دم مخواه
دل که در خدمت فرستادم بده

من بنی کو سی زر جان من مرا
خسرو دم آخر نه فریاد دم مده

دی بیست کای گلرگ زر بر روی من خندان نه
چیستی جوان خوبروزان در وفا خندان نه

زلف دوتامت چیست این زیر کلاهت چیست این
جز تو پیامت چیست این گر بود ملک سلطان نه

یعنی توی ای همنشین جانان و جان نازنین
یا خود خیالی اینچنین در پیش من جانان نه

چون بر تو میدارم نظر از چیست این دم چشم تر
آخر بدانی این قدر زان کو نه هم نادان نه

تاراج دل کردی بعینی رد یاری کیسی
در برده دل هر کسی میداندت پنهان نه

بشگفتی چون آن دیبای خود را به سستی بدان
یعنی توی پیوند جان برکالا از جانان نه

لبهای تو میگون شدی از سبزه زان پژمرده شدی
با خضر هم چون شدی گر چشمهٔ حیوان نه

ای عشق داری مدخلی در بان شتافان
در گفتن آسیان دلی در باختن آسیان نه

زین پیش بوده‌ام همنفس اکنون نمیدانیم کس — خسرو سماد هم بنده است لیس توانگه بودی آن کنز

ای بجان زلف سیاهت بسته — فتنه خود را به پناهت بسته
آسمان دست مه از رشته صبح — پیش آن روی چو ماهت بسته
غم به پیچیده مرا چون طومار — بس تعوید کلاهت بسته
دل من قطره خونیست که شد — در سر زلف دو تاهت بسته
خواب کو چشم جهان می‌بندد — پایداران چشم سیاهت بسته
دیده ره داده ترا اندر چشم — خون دل آمده راهت بسته
جان برارم ز زنخدان تو ما — شده از خط سر چاهت بسته

نوبهار است چمن جلوه رعنا کرده — ابرها رنختن لولو لالا کرده
گره طره سنبل ز صبا باز شده — دامن لاله پر از عنبر سارا کرده
نرگرا بر جگر از فتنه خوبان داغیست — پیش سر گل که کله [illegible] حز زیبا کرده
داشته چشم به ره نرگس دیریست که رسد — هوس دیده خویش تبه پا کرده
می گلبوی که گل کرده بباغ مجلس — مطرب باز را بهوا [illegible] کرده

بس ازین باد شراب و چمن و پستی [illegible]
دین و دل البر شاهد صهبا کرده

ای درد

ای در دل من مقیم گشته
دل بی تو اسیر بیم گشته

خال تو چو نقطه دو ابروست
یکدایره دو نیم گشته

پشت صدف از لب شکسته
در شکلش یتیم گشته

از میم دهان و نون ابروت
چشمم همه نون و میم گشته

خطت بسواد دیده من
بنبشته و مستقیم گشته

من بی زر و آستین بشکست
از دست تو پر زسیم گشته

خسرو بگدای اینچنین پیسیم
پیش در تو مقیم گشته

ای که در دیده و روی و در آغوش نه
هم بیاد تو که یکلحظه فراموش نه

آه و صد آه اگر آیینه را میدیدی
در همی بینی چونست که مدهوش نه

رو بپوشیدی ازین بنده خطا کرد که دید
من و رسوایی ازین بس که خطاپوش نه

نوش کن باده که دلداری پنهم داری
چون من سوخته دیوانه و مدهوش نه

تو کنی ناز تو و من دهم کشته شوم
ورچه دانم که بهمراه تو جفاکوش نه

ده که از درد و آه خون جگر جوش گرفت
تو چه دانی که درین درد جگرکوش نه

گرانه عشق بریزند کلم در دامن
آن همه خار بود چون تو در آغوش نه

دوش گفتی که کنم چاره درد تو فردا
[illegible] امروز چرا بر سخن دوش نه

غمزه را غارت ایمان من آموخته
خنده را سوختن جان من آموخته

طره ات زان شکستی و نه بندی دانم
این شکست از پی ایمان من آموخته

میزنی بر من خم گشته که سربازی کن
گوی بازی تو بچوگان من آموخته

جان ببازی ببری از من و بازم ندهی
این چه بازیست که بر جان من آموخته

جادوی غمزه سحر از پی خسرو مردم
این عملها نه ز دیوان من آموخته

ای دو چشم من ز روی خویش روشن کرده
اندرا خوش خوش که آن رو خانه گلشن کرده

صد دل ویرانست در هر تار پیراهن ترا
تو چنین نازک چه بارست این که بر تن کرده

تو همه تن مایه شادی و جانم پر ز غم
جان من ده تو چنین جا کی که مسکن کرده

جلوه کردی بر من از رخ تا روان شد خون چشم
یارب آید پیش چشمت آنچه بر من کرده

تیغ زن بر گردن من خون من بر گردنت
غم مخور چون اینچنین صد خون بگردن کرده

هر شبی تا روز میسوزم گدازان همچو شمع
دم مده چون سوزش من جمله روشن کرده

دوست میدارم ترا با آنکه بهر خویشتن
عالمی بر خسرو بیچاره دشمن کرده

در اوصاف خود عقل را ره مده
بهشت برین را بابله ده

چنان مست و دیوانه گردی ز زلف
نفسی زیاده کسر که مده

گر انصاف جوید دل ظالمم
بده هیچش انصاف بالله مده

رخ می نمایی و خون میخورم ‌ ‌ ‌ چنین شربتم زان جهان چه دهد
چگویم بتو در دهان خویش ‌ ‌ ‌ خویش تشنه و سوی خود در دهد
غم عاشقان بشنوا اما بناز ‌ ‌ ‌ جواب سخن که ده و که مده
رقیبا بکشند خسرو خسته را ‌ ‌ ‌ زبان را در از رخصت ده مده

رخصت نه مده

ای آرزوی دل شکسته ‌ ‌ ‌ ما در دل تو شکسته بسته
مجروح لبت بس است کس دید ‌ ‌ ‌ یک خرما و هزار خسته
دل کوفته من چو آهن سرد ‌ ‌ ‌ زان گونه که صد هزار خسته
اندوه من ار نهند بر کوه ‌ ‌ ‌ کوه را بینی کمر شکسته
بر خسرو غمزه تمام است ‌ ‌ ‌ شمشیر چرا زنی دو دسته

جهان را روشنت ساخت ‌ ‌ ‌ ز دلها فلک خرمنت ساخت
رخ خویش تا بیند اندر رخت ‌ ‌ ‌ ز آئینه روشنت ساخت
قضا گرده یکجا هزار از ره ‌ ‌ ‌ خلائق کشیده تنت ساخت
غمت بر زر خون کرده دلها بسی ‌ ‌ ‌ وزان غنچه تا گلشنت ساخته
ز غیرت دلم ذره ذره شدت ‌ ‌ ‌ ز ده رو که بار و زنت ساخته
مباش تنگ اگر چشم تنگ دل ‌ ‌ ‌ دل تنگ را مسکنت ساخته

خوشبوی بخنده رویت ز هزار بوستان به
چه کنی سخن دهانت ز دو صد شکرستان به

چو زبید نهار مرده یکی سخن که گویی
نه آدب بود که گویم لب لعل تو ز جان به

بکرشمه چند گویی که بماه بین نه در من
رخ تو چه دانه بینم که هزار بار ازان به

ز درت سفر گزیدم بعدم دوید جانم
سفری که بی تو باشد ره من در آن جهان به

چو کمال کار عاشق همه طعنه است و تهمت
ز بی تو در حق من همه خلق بدگمان به

چو مرا کمان کشش من هدف هلاک خواهد
بدلم نهال جانی ز خدنگ آن کمان به

برو ای خسرو خسرو که بعشق داد بینی
که صغیر دزد اینجا ز نفیر پاسبان به

لبت در سخن انگبین ریخته
رخت سنبل بر یاسمین ریخته

ازان روی دل او ز تیپت
دلم در شب و روز آویخته

چو باد صبا دیده رخسار تو
بگل گفت کای روی تو ریخته

میامیز با خاک و خونم به بین
که با خاک و خونم من آمیخته

بر انگیختی بر من اسب جفا
دگر تا جهان باشی انگیخته

ز خسرو گریزان مشو کو شده است
اسیر تو در خویش بگریخته

ای در دل من چو جان نشسته
در سینه در دل نهان نشسته

بالات که راست کرده تیریست
تیریست میان جان نشسته

جام نبر

جانم بلب آمده ز فرقت / تا نام تو بر زبان نشسته
من رفتن جان چگونه خواهم / تو شوخ در ان میان نشسته
این خاکی زار را مکن دور / گر دیت بر آستان نشسته
عشاق کشی که بر در تست / می خندد تو بر کران نشسته

جان ز هجرت کیست زار افتاده / دل ز غفلت بیقرار افتاده
من کیم زار حزینی باطلی / غم خوری بی غمگسار افتاده
دردمندی مستمندی خسته / کارزاری کار زار افتاده
خاک بی آب روی در هوا / آتشین آهی ز کار افتاده
درد نوشی جان فروشی بی خروش / بی کسی بی کار و بار افتاده

زهی از رنگ رخسار تو گل را لرزه بر لرزه / ز رویت پست گشته دست و پای گل ز لرزه
بصر بادی که از گل را د رویت می نهد بر گل / فتاده می کند صد برگ گل بر یکدگر لرزه
قمر از تو بر آب افتاده شد بر خویشتن لرزان / ببین عکس آب تا بینی فتاده در قمر لرزه
خط از لرزه سست و نقش کاپیمان چون نقش لبیش / بر رویت دید و افتادش بانگشت لرزه
زهی لرزیدن مویت بر ان پیشانی روشن / بلسان دود کاتش میکند بر بالای سر لرزه
از ان سبزه که بر صحرای رویت می دهد سر / بصحرا سبز بر سبزست و اندر لرزه بر لرزه

ز رشک روی همچون آتش و اندام چون بت / نه بپسنم آب و آتش در پی کاری که لرزه

بلرزیدی تن کر گوید که باری در کمر دارم / چو بینی در شکرگاه تو دار ذ نیشکر لرزه

جنان می لرزم اندر جور تو بر کاغذین خامه / که گویی میکند بر روی کاغذ مرکب را لرزه

روان شد شعر خسرو در ره مدح تو مشتت / در افتاد از ردیف اینک ببالین بستر لرزه

ای از گل تو ما را در دیده خار مانده / وز خار غمزه تو جانم فگار مانده

تا نقش تو زمانه در پیرهن کشیده / برکاه کاه گردون مه نیم کار مانده

بس دل که هست مردم از ناردان لعلت / در پرده قطره قطره همچون انار مانده

رفتی و شد دل من دنبال کرد است / مگذار دوستان زادل پر غبار مانده

بی تو درون جانم زاریست چون کنم من / بیرون چو می نیاید این جان زار مانده

رحمی که ز انتظارت دو چشم چار کردم / وز گریه لبت صد خون در هر چهار مانده

دستم بگیر یارا کاری بکن که بپسنم / کارم ز دست رفته و دستم ز کار مانده

تن موی گشت و که که زان میکنم عزیزش / کز زلف تست ما را این یادگار مانده

عمری که رفت بی تو آن در حسابم بنود / دامی است زان خسرو بر روز کار مانده

باز ای سرو خرامان ز کجا می آیی / که برای دل دیوانه بلا می آیی

میکشد هجر و ه[illegible] مدتی می طلبد / چیست فرمان تو جان بدهم جا می آیی

از جا مردی

گرز جام میروی آیینه دیدن چه عجب — عجب اینست که جون باز بجای آیی

ای خوشا کشته شدن در ته شمشیر رقیب — که در آن دم تو بنظاره ماهی آیی

آخر این بخت سیه واست من سوخته را — تو کجا بر سر من مسکین گدا می آیی

سوزت ای عشق همه خرمن خاصان سوزد — شرم بادت که برین برگ گیاهی آیی

زندگانیت نمی سازد کوی خسرو — آخر این کوی فلانیست کجا می آیی

بسم آن جمال ساقی و شراب ارغوانی — که بهار کشته ام من نه بباب زندگانی

منم و شبی گشتی جو سگان بگرد کویت — نه بزم هوس نه شاهی که خوشم بپاسبانی

غمش ار چه کرد پیرم که به پیش دل نیارم — من و صد هزار جون من بفدای این جوانی

تو بشهر رفته و من بکال و چند حالت — نه ز بانگ چنگ و بربط نه درای کاروانی

برس این حریف غایب که خراب کرد و ستم — نه شراب لعل روشن که سرشک ارغوانی

تن من جو موم از آتش بگداخت از فراقت — بدلی جو سنگ خارا تو هنوز آنجنانی

جو نوید غم فرستی دل مرده زنده گردد — که غذای روح باشد غم دوستان جانی

که اگر نشه حشمتم دل سنگ خون نگردد — نه حدیث عشق باشد سخن بود زبانی

طمع وصال از تو نه هوس و خیال باشد — که سگان کوی کس را نبرد بمهمانی

مشوای صبا شوش زلف دردمندان — جو ز غایبان مجلس خبری بما رسانی

سخنم تو جون توانم بکنی که هر جه خسرو — بخیال و خاطر آرد تو بحسن بیش از آنی

چنین کان خنده شیرین تو کردی — هلاک عاشقان آیین تو کردی

حیف میکرد بر من خود زمانه — بلای عشق هم شد این تو کردی

نکردی زو سوال بوسه هرگز — گدای در دلم شیرین تو کردی

ترا من دل سپردم لیک جایش — در گیسوی مشک آگین تو کردی

نه مردی عشق بودم من ولیکن — کمس را طعمه شاهین تو کردی

مبادا نام غم گز بدان دل — مرا گر چه چنین غمگین تو کردی

مرا این ماجرای دیده باتست — چنینم بیدل و بی دین تو کردی

تو خوباز نمودی چشم ای چشم — همه بر جان من چندین تو کردی

نگویم بد ترا ای عشق هرگز — که قصد خسرو مسکین تو کردی

ای جان من رفته من باز کی آیی — وی سرو خرامان بچمن باز کی آیی

جان تو که از دوری روی تو بمردم — تا زنده شوم باز بمن باز کی آیی

شد جان سوای لبنان کیری تو لیک — زان باد تو ای بدک سمن باز کی آیی

مارا وطن تنگ و تو خو کرده بصحرا — در ظلمت زندان وطن باز کی آیی

سرمایه خسرو ز جهان جز سخنی نیست — عمری تو که رفتی بسخن باز کی آیی

ای باد صبحگاهی خبر از کدام سویی — وی بوی مهربانی ده گز کدام کویی

گر جه غمت بخونم تعویذ سی نویسد | تعویذ جانت سازم ای آیت نکویی
پنهان مشو ز دلها آتش زن آشکارا | هر روز گرم‌تر کن بازار خوب رویی
خونها ز دیده سویت رفت و شبی نگفتی | کای آب آشنایی تو از کدام جویی
با آنکه کشته‌ام از خنجر جفاییت | بوی وفایت آید گر خاک من ببویی
صد توست خون نجه در دل ز باده جنت | کابرک من نگویی تو در کدام بویی
ای باد من نیارم گفتن که پایش بوسم | لیکن سلام چشم با خاک در نگویی
چندم بگریه گویی ای پند گو که باز ای | پیکان درون سینه خون از برون چه جویی
شب قصهای خسرو پیش خیال گویم | با تو نگویم ای دل زیرا تو زان اویی

من باد نخواهم که وزد از چو تو باغی | تا بو تو نسیمی نرساند بدماغی
ای دولت مرغی که خورد برز تو نایم | گر دور خرابیم ببوی چو تو باغی
گو خلق بگلزار شو و خواه ببستان | ما را ز رخت سوی دگر نیست فراغی
گر جلوه طاوس ز روی تو ببینم | در کوی تو ارزیم بها نی ز زاغی
تو داغ جگرها چه شناسی که نبود دست | جز از می گلرنگ بدامان تو داغی
پروانه که خود را بسر شمع فدا کرد | در مشهد خویش از تن خود سوخت چراغی
آن به که من سوخته پیش تو ننالم | زیرا نبود پهلوی گل بانگ کلاغی
با غمت تراکشتن اگر لطف دگر نیست | باری ز من دل شده یاد از بلاغی

ماند ز دل رفته بهر کو چند خسرو / از گریه روان کرده جب و راست الالایی

می شکفد گل بجنبان ز نسیم سحری / وه چه شود دگر کنی پهلوی من باده خوری

آهن و سنگ آب شود ز آه دل عکس من / بر نگردد دل تو وه چه عجب جانوری

گر ز خرابی منت نیست خبر بخته شو / مستی حسن است ترا شاید اگر بیخبری

هر کس از بهر منت رشک برد در بر تو / من ز زمین گر تو در زیر قدم می سپری

همره هر ذره گردی بود جان و دلی / چون کنی گشت بجولان گری و جلوه گری

من ز بهت خاک شده بو که ته پا کنیم / سوی دگر ز شکنان کرده تو خوش میگذری

بر پی یک نظری دیده کنان بر در تو / دولت آن دیده که تو روز و شبش در نظری

این هوسم گشت که باشی که مردن بسن / من بره افتاده همی میرم و تو می نگری

تا شدی ای دل ز تنم ماند تنم خسته ز غم / باز زهد خسرو اگر جان ز تنش هم ببری

آن چشم شوخ را بین هر غمزه بلایی / وآن لعل نابها بنگر هر خنده جفایی

مرا بروی زرویش محراب بت پرستین / هر تار موز زلفش زنار پارسایی

گویند چیست حالت اندم که پشت آید / چون باشد آنکه ناگه پیش آیدش بلایی

سودای زلف آن بت امشب بکشت ما را / وه کاهی شب سیه رو یا پانت نیست جایی

ای غم که هست داغی هر دم ز تو برین دل / میکش که ظالمی را خوش میکنی سزایی

من خود ز محنت و غم بودم بجان دگر تو | وه گز کجا فتادی بر جان مبتلایی
گر غرقه بر نیاری باری کم از فسویی | ای آشنات مردم در خون آشنایی
وصلت همین قدر بس کافتادت جودرا | از ره کنی بیک سو سگی بپشت پایی
سلطان حسن توانی مهمان خسروایی | پنداری است امشب در خانه گدایی

گر منت میکنم عنان گیری | تا کی از خون من کران گیری
مژه‌هان از کرشمه ابرو | بهر خون ریز من کمان گیری
دل گرفتار تو نه زان کردم | که مرا از برای جان گیری
غمزه چشم تو نکوه انگند | این زبون گیری آن زبان گیری
آفتابی ولی نخواهم گفت | که تو زین چیزها جهان گیری
پیش دهان چو خاتم خود را | تا خود انگشت در دهان گیری
منم و مردم مردم چشم | گر دو صد بنده رایگان گیری
بوسه گفتی وگر لبت گیرم | این نباید حساب آن گیری
گویدت دل که ترک خسرو گیر | ز رسم خو کودکی همان گیری

ای رفته در غریبی بازآ که عمر جانی | یا خود چو عمر رفته بازآمدن ندانی
در راه تو بمیرم گر آچه ترا نبینم | باری خلاص یابم از ننگ زندگانی

از ما چو آشنایان برداشتی تو دل را … ای جان زیار مانده و تو هم ببر کرایی
زانجا که خفته تو نو بستی ار بیامی … بر دست باد باری از خاک ره نشانی
رفتی در آرزویت بر لب رسید جانم … مانا که زنده یابی باز ای اگر توانی
ای صاحب ملامت خفته بخواب مستی … تو در شب سلامت روز مرا نخوانی
زین بخت نابسامان کامی نیافت خسرو … بر باد آرزو شد سرمایه جوانی

خوش آن زمان که بینم شراب مست بسویی … عرق کنی وز بوی گلاب مست سویی
مگر هم از لب تو با تو دم زنم ورنی … تو آن حریف نه کز شراب مست شویی
زباده مست نگردی ولیک صورت خویش … اگر در آب ببینی ز آب مست شویی
بیا و گریه ما بین یکی بمجلس شوق … گه از شراب و گه از خون ناب مست شوی
شد آب خون دل خسروا نگاه کنی … خراب کردی و از آب شراب مست شوی

بنشست دلی که مردمش افت دین نمیشوی … مهر فزون نمی شود تا تو بکین نمیشوی
صد ستم و جفای تو یاد همی کنم جدل … هیچ فرامش از دلم ای بت چنین نمیشوی
می نگری تو آینه من ز قرار می شوم … گرچه تو نیز می شوی لیک چنین نمیشوی
از تو چنین که میرسد نور بماه آسمان … در عجم که تو چرا ماه زمین نمیشوی
جان کسان همی شود هر شبی از کمین تو … خود دل تو نمی شود تا بکمین نمیشوی

جور و جفا نبود بس بر سگانت نیز شد
باری ازان نیز شو گر به ازین نمیشوی
آخر امید پای تو داشت سرم بخاک راه
گیر که از کرشمه تو بر سر این نمیشوی
چون دل خسروان غمت گوشه نشین خشم شد
وه که تو هیچگه بدان گوشه نشین نمیشوی

نیست در شهر گرفتار تر از من دگری
نبود نیز دل افگار تر از من دگری
بر سر کوی تو دانم که سگان بسیارند
لیک بپای وفادار تر از من دگری
خفته ام من که همی خسپم بر بوی وصول
نیست هرچند که بیدار تر از من دگری
وه که رویت بجز از من دگری را ننمای
تا نمیرد برهت زار تر از من دگری
شرمسارم ز گران جانی خود زانکه نماند
بر سر کوی تو بسیار تر از من دگری
محنت عشق و غم دوری و بدخوی دوست
نکشید این همه دشوار تر از من دگری
کاروان رفت و مرا بار بلای بر دل
چون روم نیست گران بار تر از من دگری
ساقیا در گذر از من که بخواب اجلم
باز جو اکنون هشیار تر از من دگری
خسروم همچو بتان کوی بکو سر گردان
در جهان نبود بیکار تر از من دگری

جان بفدات میکنم بو که ازان من شوی
مرده تن مرا ببین کوش که جان من شوی
شد چو شفق دیگران ماه تمام روی تو
چشمه آفتاب شو گر بگمان من شوی
گفتی ازان تو شوم ای بفدات گشته من
من بفدای غم شوم تا تو ازان من شوی

چند بحر بی زبان همچو چراغ سوزیم — سوخته عاقبت کنی هم ز زبان من شوی

کز فغان من ترا دردسرست یا زده — نیستم آن طمع که گوش برابیتان من شوی

سیم بگیرم از برت گر بکنی عنایتی — وام بخواهم از لبت گر تو ضمان من شوی

بر گذرد دو چشم من کاب روانست بر گذر — پیش که غرقه ناگهان ز آب روان من شوی

فتنه خسروی برخ پهلوی من نشین دمی — بو که بخیری از بلا فتنه نشان من شوی

گر چشم من در روی آن خورشید رخ بیدار آمدی — آخر شبی خورشید را صبحی بدیدار آمدی

تا کی زدوم خون بیخودی در کویت از بخت بدی — یا پای در سنگم زدی یا سر بدیوار آمدی

گر دوست بودی یار من کی خواستی آزار من — آسیان گرفتی کار من هرچند دشوار آمدی

دل را که از غم شد زبون بستد بنیرنگ و فسون — بی هیچ کاری کرد خون آخر کجی کار آمدی

پشت من از غم گشت خم گر بخت بنمودی ستم — هرگز چنین خاری ز غم بر جان غمخوار آمدی

دردی که دارم در نهان گر یارستی کس نشان — هر موی من گشتی زبان هر یک بگفتار آمدی

تا کی ز بیداری مرا باشد دو دیده بر سما — ای کاش تیری از هوا بر چشم بیدار آمدی

خسرو چنان گشت از محن کاندر میان انجمن — از دوستان گفتی سخن دشمن بگفتار آمدی

می گذری که سینه را وقف وفای خود کنی — من که بوم که بر دلم داغ جفای خود کنی

گویمت اینچنین مرو از بد چشم کن حذر — لیک چو گفت نشنوی کار برای خود کنی

جو دو

حیف بود که در روش پای تو بر زمین رسد — دیده بخاک می نهم کو ته پای خود کنی
ماهی و آفتاب سان گرم بر آسمان روی — آه اگر شبی مرا راه نمای خود کنی
گفتی اگر نظر کنی در رخ من ترا کنم — آینه گر کنی نگه هم تو سزای خود کنی
جای تو هست در دلم از سر زلف مردمی — هر چه بجای دل کنی وانکه بجای خود کنی
خسرو از اشتیاق تو سوخته گشت وقت شد — کو نظری برحمت سوی گدای خود کنی

نگرای باد تو زه زی گذر بر یار من داری — که گویی این نسیم تازه از گلزار من داری
اگر چه یاد نارد روزی از من چون رسی آنجا — سری از من بپای آن فرامش کار من داری
مرا از زندگانی توبه شد ای مرگ بی رویش — بیا بسم الله ار فرمانی از دلدار من داری
کلاه صوفیان را جامی ام می سازد ای ساقی — بیا ای محتسب گر طاقت بازار من داری
بدان ای سرو گر حسن تو حیران مانده ام در تو — از آنت دوست می دارم که شکل یار من داری
دل از زه ده من باری از غمخوار کی خون شد — تو جویی ای که جا اندر دل غمخوار من داری
من و شبهای هجرش پا مپیما ناز سرم بگذر — تو خواب آلوده شو آنی که پاس کار من داری
نگر این سوز بشنید توانی حرمی کردن — که یکدم بارگی را بر دل افگار من داری
فدایت باد جانم گر پی خون ریز من گری — حلالت باد خونم گر سر آزار من داری

زبان خسرو و شکر غنمت گر بشنوی ورنی
تو مست دولتی کی گوش بر گفتار من داری

هر زمانی از کرشمه خویشتن بینی کنی / چند کافر کیش باشی چند بی دینی کنی
صورت چنین نایدت از هیچ روی در نظر / با جان رو گر نظر در صورت چنین کنی
آیینه بینی و خود گویی که خود بینی نیم / چون نه بینی آیینه تا کام خود بینی کنی
آیینه گو تا به بینی و سوی لعل خویش / وز دهان خویشتن هم خود شکر چینی کنی
گفتی اندر گیسوی مشکین من مسکین شدی / گر همان سودا به پیچی پس که مسکین کنی
هست چینی وز خوبی بد تر آن لعل ترش / جان خسرو را اگر زعبت شیرینی کنی

ای که تاراج دل و دین میدهی / فتنه را بازآ این چه آیین میدهی
ماه بر روی تو می آرد شرف / کش تنگ خنده دو پروین میدهی
میدهی دل تو که جان خواهی پسند / باری آن پستان اگر این میدهی
ندهیم چند انکه خواهیم بوسه / بارک الله عشق چندین میدهی
خون زرویت ریخت آبی بر لبت / زانکه شربت نیک شیرین میدهی
چند گویی لب بدندانت گزم / در دهان مرده یاسین میدهی

لعل است چنان یا لب یا سنت ز جان چیزی / رو لیست ترا یا مه یا بر تر از آن چیزی
بنشین که نمی خیزد یک سرو بالایت / خود پیش تو کی خیزد از سرو روان چیزی
من جام درم لیز تو تو غم نخوری از من / آری نشود مه را از ضعف کتان چیزی

چون جور کنی می‌رس از تیر سحر گاهم
کاخر ز چنین قامت خیزد ز کمان چیزی

تو خنده اگر خواهم قندی ز دهان تو
یعنی که ازین گفتن ناید بزبان چیزی

تو وصل نمی‌خواهی رانم ز زبان نازی
از عشوه کمش ما را گر هست جهان چیزی

خواهم بفسون بستی وز جادو بیت یابد
اینک غزل خسرو برخیز بخوان چیزی

هندوی زلف را چو یغمای چنین دهی
در روم و ری منادی تاراج دین دهی

جز نالش سحر ندهد شغل بلبلان
این سبزه گشت تو مملکت یاسمین دهی

پیش در تو گرچه گدائیست کار من
ملک جهان مراست گر انگشتری دهی

افتاده من بمردن و تو گویم بپایی
حلوا بروح من چو دهی انگبین دهی

چون من روم به تربت من بوسه زنی
تسکینش بهده چه بخواب لبین دهی

آنجا که گشت تیت بگو تا شویم خاک
باری چنین چو گشته خود را زمین دهی

جان بودن نهفته میاموز غمزه را
جلاد را چه اسپره در آستین دهی

تلخی عیش بی‌مزه کرده ز نوش وصل
ناخوش می که چاشنیش انگبین دهی

من کیستم که خنده زنی تو بروی من
خسرو چه کس و بهاش تو در ثمین دهی

نامرد هست هر که درو نیست مردمی
عودی که بوش نیست بسوزش بهر بیی

مردم نه چو نفس بد آید ز نهاد نیست
دیوی که جای کرده در اندام مردمی

وه کین چه کوریست که در شاه راه شرع / با صد هزار رهبر ننهند ره یکی

از برگ ریز یاد کن و دل منه بباغ / ای بلبلی که در پس گل در ترنمی

عمرت روان چو آب و تو معمار قصر خاک / تا آب جوی هست چرا در تیممی

شرمی که بهر مال شوی بنده جهان / چون بنده خدای و فرزند آدمی

چون بد کنی بدی که بگویند از آن مرنج / کان هم توئی که در حق خود در تکلمی

امروز باز کو نه فزن نعل رخش خویش / فردا چو زیر خاک بلگد کوب هر سمی

از تیت می نمازی خسرو دلا که تو / مرداری اوفتاده بچه بلکه در خمی

نگارین مرا نو شد جوانی / که نو بادش نشاط و کامرانی

خطش پیرامن لب گو بیا خضر / برآمد گرد آب زندگانی

بمیرم بر سر کویش که باشد / سگان کوی او را میهمانی

نه بر رویت خطیست ای آیت حسن / که هست آن فتوی نامهربانی

من از باغ تو گر بد کی نیر زم / تو باری برخور از شاخ جوانی

غمی چون کوه بر جانم نهادی / تو باقی مان که من بردم گرانی

چه از دل گفت در وصف تو خسرو / که هر چه در دل آید پیش از آنی

نه از زهست که گویم کبک خوش گامی / که کبک قهقهه بر خود زند چو بخرامی

ز شرم پسر بگریبان فرو برد غنچه | اگر بباغ روی با چنین گل اندامی
چو ذره زیر و زبر می شدند مشتاقان | در آن زمان که چو خورشید بر سر بامی
اگر توی پسر انجام بد ز من خور پند | کدام حال مرا به ز بد پسر انجامی
نگشته سیر ز طوفان آتش شوقت | دلم که باد کوار آتش دوزخ آسامی
کسی که لاف زد از سوز عشق شمع وشان | اگر گذشت ز پروانه رسی خامی
بسینه می گذری هر زمان همی شوریی | که آتش تو بخاشاک در بنارامی
چرا کشند ز گریبان عشق سر آنکو | نگر پاره یکی پیرهن ز بدنامی
بیا ز جان بهو پس بهر کام دل خسرو | که هیچ سر که را مردنی نباکامی

هر کسی را هوای سیم و زری | من مسکین و داغ سیم بری
هست در خون ز گریه مردم چشم | چون کریمی بدست بد گهری
هر که جانیش هست و جانان نیست | او ندارد ز زندگی اثری
آهنی می شود در بوده به سنگ | نه گیت از جا د جانوری
برهمن گر میان شود پر غم | که ز پا دست یا د پشتری
پندگو یا ز آچه در دکند | زخم پیکان بسینه دگری
خورش صوفیان شکر باشد | نقل می خوارگان بود جگری
شبم ار تا قیامتست چه باک | که ز روی تو ام بود سحری

تو یک غمزه بشکنی گر من | گیتم از عقل و جان و دل خبری
همه کس ذوق خرمی گیرد | ذوق غم گیر خسروا دگری

گل آمد و هر مرغی زد نغمه بهر باغی | هر فاخته دارد با همدم خود لاغی
از باد صبا هر کس بشکفت چو گل خرمن | آن باد که من جویم کو بوی وزد از باغی
هر کس غم خود گویان با قمری و با بلبل | من سوخته جویم رو گرد دل بسر داغی
من سوخته ظاهر تو طعنه زنی هر دم | چندین چه نهی داغی ما را ز بر داغی
خسرو نشود هرگز عشق و خرد با هم | کان عشق نمیگنجد در خانه و در باغی

ای کاش مرا با تو سر و کار نبودی | تا دیده و دل مرد گرفتار نبودی
از گوشه بامم ننمودی چو تو رویی | خورشید من از بر سر دیوار نبودی
شرمنده نبودی اگر از ریختن خون | آن زلف نگون تو نگونسار نبودی
نبودی سر آتش که بریدی بسوی من | نرگس پس مخمور تو بیمار نبودی
برداشتمی این دل در گوشه فتاده | گر از غم و اندیشه گرفتار نبودی
هم سهل گذشتی ستم هجر تو بر من | گر شمه غم بر سر این کار نبودی
مردم ز جفاهای تو کس زنده نماندی | در عالم اگر یار وفادار نبودی
دشوار شد احوال من و دوست نداند | گر دوست بدانست که دشوار نبودی

خسروا گرت دیده بخوبان نفتادی   از غمزه خوبان دلت افکار نبودی

گر دیده کند خدمت دیدار ترا باری   ور سجده برد مردم رفتار ترا باری

نوشم ز لبت جامی وانگه نکشم زلفت   تا بکشم از پستی زنار ترا باری

چشم سیهت بدخو وز خوی منش تسکین   شربت به ازین نبود بیمار ترا باری

هنجار تو در شوخی هست از پی جان بردن   جان بدهم و دریابم هنجار ترا باری

دربانت چو نگذارد در خانه درون ما را   از آه کنم رخنه دیوار ترا باری

صد ظلم کنی روزی وانکار کنی از آن   انصاف توان کردن انکار ترا باری

گر حال من از عشقت افسانه عالم شد   در سینه نهان دارم اسرار ترا باری

گفتی که ز خسرو جان دشوار توان بردن   امروز کنم آسان دشوار ترا باری

بی من ای بی تو بجان آمده جانم چونی   گر پی کاهش من روز بروز افزونی

پیش ازین گرچه جفاهات بسی بود ولیک   نه چنین بود که زین بیشتر اکنونی

جان همی خواستی از من که بافسون ببری   جان من رفت و تو هم بر سر آن افسونی

تو مرا در غم خواهی و منت در شادی   من چنانم که تو خواهی تو ندانم چونی

مرو از دست بزودی که گل خوشبویی   مشو از دیده بیکسو که در مکنونی

چند گویی که چه حالیست دل تنگ ترا   آنچنان نیست که تو از دل من بیرونی

حال خونابه چه و دل خسرو داند / تو چه دانی که نه در آب نه در خونی

ای نهاده مجلس تن بر رضای چون منی / تافته چون ستمگران دست وفای چون منی

من رضای خویشتن جان بعد ازین میکنم / نیست دولت که در دهی تن برضای چون منی

گر بتقاضه خود مراست مرادی از لبت / تو بمراد خود زی نه بتقاضای چون منی

میگذری ولی خطاست گرفته بر دلم / ناوک غمزه میزنی چیست خطا چون منی

بهر نجات خویشتن دست چو در دعا زنم / چون بفلک نمیرسد دست دعای چون منی

بس که چو مرغ کنده پر خسته خار محنتم / نیست بجز سموم غم باد صبا چون منی

چون همه جهان مراست بجای تو کسی / مرحمت ار کنی رسد خاصه بجای چون منی

خسرو بیدل توام بلبل باغ آرزو / عشق به پرده جفا بسته نوای چون منی

هزار شکر خدا را که چون تو دلداری / نمود رو بمن از بعد مدت باری

هوای نرگس مست تو بر من آن میکرد / که محتسب نکند بر دکان خماری

کنون زبون خیالات غمزهای توام / میان مجلس مستان چنانکه هشیاری

تو یوسفی و من از جان و دل خریدارت / بیا بگو که بیابی چو من خریداری

اگر چه پیش مه و آفتاب اندک نیست / ولی ز پیش تو اندک ترست بسیاری

اگر چه بار جفای تو مر کسی نکشد / من ضعیف جفاکش همی کشم باری

مرا بطعنه چه گویی که از حرم برخیز　　نه از وفاست که خیزد گل از سر خاری
جفا کنی و ز من عذر خواهی از شوخی　　چه میکنی و چه میخواهی از گرفتاری
زبان بدین رنجه زی قند دار برچه رو　　که گر بگویدت آن هنی بگو آری

ترک من بر شکل دیگر میروی　　باز از خوبی برابر میروی
چیست بربستی قبای فتنه را　　گویی از میدان بلشکر میروی
بر سر خود کرد گردم مر ترا　　بر حق گر بر سرم ره میروی
چند گویی در روم در چشم تو　　دیده کور است چیست رو میروی
دوش گفتی مردم چشم توام　　وین زمان در چشم من در میروی
سوی خسرو بین که خاک پای تست　　ای که بار افکنده در سر میروی

وصف جنت چکنم ای که درون جانی　　گر صفت هرچه توان کرد برون آنی
تا رو شفته مه اگر راست کند صورت خود　　هم تصور نکند مه که تو او را مانی
ماه من گر نه همی تافته خواهی دل را　　زلف را گوی که چندین ز چه می پیچانی
الحیوان منی لیک از آن می ترسم　　که ز هر باد گره بیشه دست پشیمانی
انگار را چو نیارم که به بینم هر روز　　هم و هر در تو بنهم بنهانی
ای چو نی باد بسر گرده سر دگر نیشی　　لب منی ز لب بنده نیفقی بستانی

حالی دانی نه دانی که بگیری دستی / کار خسرو شده از دست مکن تا دانی

شدت دل که بدین دلشده مهمان آیی / کعبه جان شوی و در حرم جان آیی

ای مسیح تن و جان همه آخر که از آنکه / یک نفس بر سری این کشته هجران آیی

شب چراغم بنو در روشنی از آه کنم / تا به نیم رخت اندم که بمهمان آیی

چند گویی که شب آیم ز رقیبان پنهان / آفتابی تو محالست که پنهان آیی

بخت را مانی و عالم تبه فرمانت / بخت خسرو اگرش در ته فرمان آیی

رفت سرما و صبا میدهد از گل خبری / بس ازین ما و لب جوی و رخ سیمبری

از پی آنکه در آیند بهشتی رویان / باغ گویی که گشاد است ز فردوس دری

نیکوان در چمن و دیده نرگس بر گل / با چنان چشمی دریغا که ندارد نظری

غنچه کو دعوی مستوری و مستی میکرد / بعد ازین بینمش از دست صبا پرده دری

تو و صحن چمن و ای مرغ من و کوی کسی / که ترا با گل عشقیست و مرا با شکری

بلبل تیزی او از جگرهای شکاف / مرده باشد که ندارد ز جراحت اثری

سرو را فاخته میگفت که سرسبز بمان / گرچه از شاخ جوانیت نخوردیم بری

عمر گل گرچه که کوتاه نباشد که اگر / رسد از خلق ملک زاده نسیمش سحری

خسروا این سگه گفتار که در لوح تو زد / غرض اخلاص تو بود است نه سیمی و زری

مرا از آن

مرا زان میر خوبان نیست روزی | گدایا نراز سلطان نیست روزی
بسنگی چون سگان خرسندم از دور | کرم جو بی ز دربان نیست روزی
زمن زایل کن ای جان زحمت خویش | چو درمانت ز جانان نیست روزی
بحیله چند شوان زیست آخر | شی دادم کش از جان نیست روزی
روا ای اسکندر از همراهی خضر | ترا چون زاب حیوان نیست روزی
هوس دارم رویت گفت نجستم | جعل را چون گلستان نیست روزی
دل و جان و خرد بردی ترا باد | مرا باری از ایشان نیست روزی
ز دولت باد روزی مند جانم | بدردی کش ز درمان نیست روزی
چه سود از گریه خسرو را درین غم | چو کشتش را ز باران نیست روزی

عزیزی همچو جان گرچه چو خاکم خوار نگذاری | بحق عزتی کاندر دل من داری ازان خواری
جفا پیرایه حسنت آن کن جان من بر من | که خوبان را از آن زیور مهر و وفاداری
گرانگیزم کنی چندشاخ و از بیخم براندازی | ترا سرسبز میخواهم ندارم برگ بیزاری
بغمزه کشتیم اکنون بپرسیدن لبی بر کن | کرم کن تا خراین شربت که زخمی خورده ام کاری
چو گم کردم بزیر خاک در کوی فراموشان | فرامش کشتگان خویش را گاهی بیاد آری
ده ای خواب اجل از خواهی آمدن وقتی | هم امروزم بخسبان خوش که من مردم ز بیداری
هشیاری ندارم تاب غم ساقی بیار آن می | که آتش زنگ شد و آتش زنند در دور هشیاری

مزن ای دوست چندین بر گرفتاران دل طعنه
مبادا هیچ دشمن را بدست دل گرفتاری
بصد جان شکر میگوید جفاهای ترا خسرو
شکایت کو نه هم دارد ز تو گر نه بدین کاری

بهار انجنین خرم مرا آواره دل جایی
من و کنج غم و هر کس بباغی و تماشایی
بپهلوی سرو پا در گل روان شد خلق من انم
گر خواهم خاک گشتن زیر پای سرو بالایی
ز هجران خون همی گریم زوید خرگیای غم
چنین ابری اگر بارد معاذ الله بصحرایی
بخاری کز جفایت میخلد در سینه خرسندم
اگر از نخل بالایت نمی ارزم بخرمایی
بکویت سنگسارم گر تو نوازی یک سنگم
بیا نظاره کن باری جمال حال رسوایی
کباب خام سوزم را حریفی چاشنی داند
که از سوز جگر وقتی چو من بختت سودایی
اگر روز بر شد ذره گو می شو مجالست این
که یاد آید کسی خورشید را از بی سروپایی
تو ای غافل که خسرو را سروسامان همی خواهی
رها کن وه چه میجویی ز مجنونی و شیدایی

شتربانا دمی محمل بپارایی
رها کن تا ببوسم ناقه را پایی
نهادند آشنایان بار بر محمل
دلم زفتیت و بارش مانده بر جایی
روان شد محمل و جانم بدنبال
جرس می نالد و من میکنم وایی
ندیدم ره چو شد غایب ز چشم
غبار بختیان دشت پیمایی
تو ای کت پر ز آب حیاتی
بوادی تشنه می میرم ببخشایی

بپایان پیش چشمم گشت تاریک / به محمل نشین را پرده بگشایی
دلم چون همره او شد بکویش / که جان هم میرسید تعجیل منمایی
خوشی بر مردنم آخر نه یارم / بدین دوری هم منزل نفرمایی
رسید آن کاروان خسرو بمنزل / تو ره می بین و رو بر خاک میسایی

مرا دوش کوی بخواب آمدیی / بکف کرده جام شراب آمدیی
کنون میپت جان کندنم زان خمار / که در خواب مست و خراب آمدیی
ز حسرت بخواب اجل میروم / که بیدارم این یا بخواب آمدیی
بدل بردنم آمدی عیب نیست / که پستی ز بهر کباب آمدیی
شبی داشتم تیره از روز بد / شبم خوش که چون ماهتاب آمدیی
بهرا زجه کاهل شدی هم خوشم / که در تیغ حاضر جواب آمدیی
چه جپ شد در گریه من سبب / تو بودی که بر روی آب آمدیی
کجا بودنی ای اختر نیک فال / که نه رفتی و افتاب آمدیی
دل خسرو از تو نشد هیچ دور / بره گر بجانا شتاب آمدیی

ساقی بیا که موسم عیشست و سیم دی / می ده که لاله گون شود از باده روی وی
رخ بر فروز و ز زلف سلسل گره بزن / تا بشکند جمال تو بازار سیم وی

مرا بروی خوب تو نسبت چرا کنم — ای رویت آفتاب و لبت شین و کاف و ری

شکر شد آب از خجالت روی تو ابدار — بر کردی ورقی چو کشیدی تو خی و طی

خط چو سنبل تو چو دور قمر گرفت — گردند عاشقان بغداری دو واو و جی

مدوح مجلسی تو و عقل مصور وی — کس در جهان ندیده مثال تو بی نی

[illegible] کر چو دید پیکر نقش رخ ترا — از شرم کرد نامه اعمال طی وی

طی حدیث دور زما جام می بیار — تا باغ روح را دهم آبی ز بیم وی

میخور مخور غم دل و دین خسروا دگر — بکش بدح چو خسرو آفاق لب وی

لب بر لب نگار نه از دست مید هد — خالی مدار از قدح باده کاف و نی

ای باد [illegible] ر سر کوی که می روی — بوی که رهبرت شد و سوی که میروی

با آن نسیم خوش که تو داری سوی بستان — جانی دگر بگوی ببوی که میروی

زین گونه گر تو طره سنبل معطر است — تو بهر بوی گردن موی که میروی

خون میشود دلت که گذر میکنی بباغ — دانی بگرد گلشن روی که میروی

چندان گل و شکوفه رعنا ریزه پای — در جست و جوی روی نکوی که میروی

آنجا رسی بگو که جهانی اسیر دل — در کوی تو دوان تو بگوی که میروی

خسرو ز تشنگی بیابان عشق سوخت
ای آب زندگی تو بجوی که میروی

رای با

ای باد حدیثی ز لب ماهش بگوی / در گوش وی و گوشه تنهاش بگوی
از هر نمط آنجا سخنی در نگنجی پس / زان گونه که دانی سخن ماش بگوی
از غمزه او دست همه شهر بفریاد / آهسته بدان نرگس رعناش بگوی
با دامن تر چونکه ببازار فتادم / حال من تر دامن رسواش بگوی
گستاخی بوسه نکنم لیک پیامی / از هر لب من با کف هر پاش بگوی
گفتی که کشتم در دست از نام تو گویم / ای کاش بگویی و وه ای کاش بگوی
دل داده اویم اگر امروز دهم جان / فردا خبری از پی فرداش بگوی
هر چند دل خسرو از و سوخت ندانم / کش هیچ ملامت کنی اماش بگوی

می بجام ار چه بخون من مسکین داری / نوش بادت که شکر خنده شیرین داری
دو حیاتیست ز یک خنده تو عاشق را / زانکه در لب ز یکی خنده و پروین داری
زان لب ساده گرم خنده نباشی کم از آنک / نظری جانب این گریه رنگین داری
پیش صوفی گذر و گریه خوشش فرمای / تا بخون دست بشوید دلش از دین داری
نگری در من و من چون نگرم پرسیکی / این چه فتنه است که بهر من مسکین داری
خار در بستر شها بیم افکند فراق / زان چه سودم که تو در بر گل و نسرین داری

همه را زنده کنی و بکشی خسرو را
جان من این چه طریقست و چه آیین داری

چشم بروی او چنین این خون چکان تو ان جی — اور اگر حریفم من گل بدست داوی

چشمش بتیغ زانی صفدر بجور بستم پل — چشم بلعل باشی بر دل جو حاتم طی

داعیت زور برین دل دانی که چیست دوش — کنج بلا اسیر اسیر رنج و جفا بپایی

این جور نیست آخر ضایع مکن که در من — دل نا گشته بی کس جان لاشه ایست لاغری

خاکستر من ار چه از شعلهای هجرت — آتش زنم دلی را گر آه ادکنی جویی

وعده دهی بفردا دانم چو من مرادت — باخود دهم از زبانت گویم که خسروایی

مرا سودای خامست این که در دم راد داسازی — تو با چندین کرشمه خود بگو با من کجا سازی

سرای مرد زن دانی تو هر جا که ره یابی — بجای جان و تن باشی تو در هر دل که جا سازی

من آ[illegible]ته خواهم شد ندارم این دوا هرگز — که با چندان نکو رویی تو با مهر و وفا سازی

دوای درد اگر جویم مرا گویی که ردیم هین — نخواهم مرد جانا من نخواهم کین دوا سازی

ز چشمت میچکد مستی و بیداری نهان از ما — دلم خون کردی آخر چند خود را پارسا سازی

تو مست بیخودی و در کمین گاه دلبت خلقی — گرت زنهار خواب آید نگهبانش مرا سازی

گلی رو بشکفد ای دل اگر مانندی بسوی ما و — ترا به زان همی بینم که با باد صبا سازی

ز خوبان دل بخواهی برد خسرو نیک میدانم — مگر بر سهل دل بندی و با ماه و شما سازی

من ندیدم چون تو هرگز دلبری — سرکشی عاشق کشی غارتگری

[illegible]

۲۸۲

از تو شکلی وز خوبان عالمی — از تو تیری وز دلها لشکری
در زمین پنهان نماند آفتاب — گر برآید بامداد از منظری
من سری دارم که در پایت کشم — گر تو در خوبی نداری همسری
از کجا بر روزگار من فتاد — چون تو سنگین دل بلای کافری
دست زیر سینه ام تا بنگری — آتشی پوشیده در خاکستری
ماند چشم روز و شب در چارسو — تا مگر ناگه درآیی از دری
من که از خود بر تو غیرت می برم — چون توانم دیدنت با دیگری
هر که دید از چشم خسرو خون روان — گشت هر مو بر تن او نشتری

مرا تا چند از خود دور داری — دلم زار و تنم رنجور داری
روا داری که با آن روی چون شمع — شب تاریک من بی نور داری
میان داری چو زنبوران کافر — مژه کافرتر از زنبور داری
ز رسوایی مرنج ای دل محالست — که عاشق باشی و مستور داری
تی کرداری از فردا میندیش — که در خانه بهشت و حور داری
توان سلطان خوبانی نگارا — که همچون فتنه صد دستور داری
نه چندین دل که ویران کرده تست — چه باشد گر یکی معمور داری
به آتش در زدی باری همین بین — من این دانم که خود را دور داری

معانی گر به پستی سوی خسرو — که خوبی و دل معذور داریی

آمد آن ساده لب سر باز به نفط اندازی — آتشی زد بمن دلشده بازیی (بازی)

من همی سوزم و گرد سر او میگردم — همچو پروانه که با شمع بود پروازیی

مکشش ای شمع زبان پیش رخش که گاهی — گر زبان آوری خود بدهان کاریی

شوان یافت دلا آب حیاتی ز لبش — به ازان نیست که با سوختن خود سازیی

تو کنی خنده گل ریز که بازی بمن — مردم از آه کنم پیش تو نفط اندازیی

در شب زلف که ازوی همه غم قیمت ماست — باختم دلی که چنین خوش بود آتش بازیی

تو که از ناز ببازی و طرف مشغولیی — کی به تیمار دل سوختگان پردازیی

مکن ا[illegible]زی و لهو آنچه توان کود که هست — وقت آسودگی و نوبت شاه غازیی

آنکه مرا در دست گر بکنار آمدی — کی پستم روزگار بر دل زار آمدی

یار ز دستم برفت دست زکارم بماند — کار بدستیت اگر دست بکار آمدی

دست من اندم که گشت از سر لعلش جدا — کاش که پای حیات بر دم مار آمدی

ناوک مژگان او چون خله کرد ابرو دو چشم — دیده چه بودی اگر بر سر خار آمدیی

صبر و دل از من برفت قدر ندانستمش — از پی این روزها آن سر دو بکار آمدی

از بس سالی نگر روی نماید چو گل — غنچه که بستی قبا باد سوار آمدیی

جزو ۱۱

چو خسرو از آن یک کنار جان بمیان تری   آنکه برفت از میان گر بکنار آمدی

ای قامت چون شاخ گل وز برگ گل خندان تری   چون لاله تر تازه‌ای چون سبزه بستان تری

گل داشت یعنی بوی تو آمد بدعوی سوی تو   از آفتاب روی تو شد خشک با چندان تری

یارب چه اندام و برست آن کت به پیراهن درست   آب حیات ار چه تر است اما ندارد آن تری

گفتی منت بادوزان از جور تو سر لب گران   هر چند دانا پیشه‌ای دیوانه و نادان تری

از عهد تا ای پیمان شکن گفتن نمی‌یارم سخن   گر چشم و زلف خویشتن بدعهد و بی‌پیمان تری

اکنون که بدنامی شوی شوب دامای سوی

یوسف بهفده قلب اگر از زان نو داند نظر   حسن جهان [illegible] عالم بسر از وی لبی ازران تری

سلطان کند در سرزمان تیغ سیاست را روان   تو در سیاست جای جان [illegible] سلطان تری

گر میکند خسرو زبان با تو چه درگیر دازان   گر بهر درد عاشقان [illegible] بی فرمان تری

ای چهره زیبای تو رشک بتان آذری   هر چند وصفت میکنم در حسن از آن زیباتری

هرگز نباید در نظر صورت ز رویت خوبتر   شمسی ندانم یا قمر فرزند آدم یا پری

آفاق را گردیده‌ام مهر بتان ورزیده‌ام   بسیار خوبان دیده‌ام اما تو چیز دیگری

عالم همه یغمای تو خلقی همه شیدای تو   وین نرگس رعنای تو بنهاده کیش کافری

جانا لعبت و آرام جان سروت ز چشم من روان   زانسو مرو دامن کشان کارام جانم می‌بری

عزم تماشا زره آهنگ صحرا کرده — چون تو دل ما برده ایست رسم دلبری
خسرو غریبست و گدا افتاده در شهر شما — باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

ای فتنه ز چشم مست فتانی — بالای تو آفت جهانی
مویت بزلف تو که صد بار — بر باد بداد خان و مانی
من با تو بجز نظر ندارم — حاشا که به بد بری گمانی
بوسی منو هم کند و لیکن — خشنود نمیشوی بجانی
گر لب ندهی کم از حدیثی — ور دل ندهی کم از زبانی
ای زلف در و مپیچ زنهار — کازرده شود جهان میانی
گر بکشدم رقیب بد خو — بگذار سگی با استخوانی
دل گم کرد ست خسرو آن کیست — کز گم شده کان دهد نشانی

ای برده دلم بدلستانی — هم جان منی و هم جهانی
جان میرود م برون و غم نیست — غم اینست که اندرون جانی
جوش از دل عاشقان بر آورد — حسن تو ز آتش جوانی
از شوق غم تو بر نخیزم — با آنکه بر آتشم نشانی
بکشای دهان خویش تا دست — شویم ز آب زندگانی

۲۰ ابرم

هر شب منم و خیال زلفت — شبهای دراز تا بپایانی

من دانم و داد جان ز عشقت — هر چند تو قدر آن ندانی

از دوستی تو ناتوانم — ای دوست بپرس اگر توانی

مردم ز غم تو زنده گردم — جانی بدهم مسیح ثانی

خسرو که بمرد زنده گردد — گر دم دهدش مسیح ثانی

ای آنکه تو سلطان همه سیمبرانی — دستور بود فتنه بملکی که تو رانی

صد تیشه جفا میگذرانی ز جگرها — بازوت قوی باد که خوش میگذرانی

چشمی که پرید از پی دیدار و ندیدت — اینست سزایش که بتیرش بپرانی

ز آب و گل من گرد برآورد جوانیت — تا چند بدنبال خودم خاک [illegible] رانی

گفتی که زیانم بجز از تو همه راه ای — ما را بکش از کز [illegible]یات دگرانی

سبزه که دمد بر گل عشاق تو از برگ — خشک تو شود سوخته تا آن تا بجوانی

مانم چو مگس در هوس آن لب شیرین — زین سوی در آیم کرم آن سوی برانی

میرند ز جان و دل خود پیش تو عشاق — مردن بجز این نیست که تو شوخ برانی

نیستی تو اگر شاد برنجیدن خسرو — من سینه کنم پاره که تو جامه درانی

از دهن تنگت صد تنگ شکر چیزی — گل با تو نمی ماند در چمن مگر چیزی